

هپی لایف؛ هپی هیپوکیسیا

محمود طوقی

دفتر قصه ۹۹-۱۳۹۸

## فهرست

۳	هپی لایف هپی هیپوکسیا
۷	گرگ
۱۰	شاهزاده سیاهکوه
۱۴	دوران جوانمردی
۲۰	جن چینی
۲۵	هتل سیاره
۲۹	چشم زخم
۳۶	کرونا در شلحه ثوامر
۳۹	جن ها دارند رخت می شویند
۴۲	پاشا
۴۴	سینه کفتری
۴۷	سیفی
۵۲	فراموشی

دکتر اندیشید باید به سر کارش بر گردد. چاره ای هم نبود و این ناگزیری علت داشت. زندگی از طریق کارکردنش می گذشت مثل همه آدم ها ذخیره چندانی هم در کیسه نداشت. این سال ها هرچقدر که کار کرده بود به زخمی زده بود. باید یک جوری دهسالی را که از کیسه خورده بود جبران می کرد. دهسالی که برای او هر دقیقه اش سالی و قرنی گذشته بود. خانمش مخالف برگشتنش به سر کار بود. و دخترش که حالا برای خودش داشت خانم دکتر می شد نگران بود. راست هم می گفت دیگر آن بنیه قدیم را نداشت. هرچه از زور و جوانیش مانده بود در آن دهسال در سردابه ها و دهلیز ها گذاشته بود و آمده بود. اما این ویروس بی پیر که حرف حسابش معلوم نبود. روشن نبود تا کی سخت جانی می کند. تا ابد هم که نمی شد نشست و از کیسه خورد. آن هم کیسه ای که هزار جایش سوراخ بود. این تمامی حرف هایی بود که به خانمش زده بود. البته این تمام حرف هایش نبود. بخش دیگرش شخصی و اخلاقی بود.

پزشک بود و نمی توانست به خودش جواب دهد که در روزگاری که به او نیاز داشته اند او نسبت به سرنوشت بیمارانش و تمامی کسانی که به او در این شرایط نیازمندند بی تفاوت بوده است. نمی توانست بعد ها چشم در چشم مردم بدوزد و بی آن که حرفی بین شان رد و بدل شود زیر لبی بگویند از ترس جاننش رفت پشت زنش پنهان شد. مانند فروش هم نبود که کرکره مغازه را پائین بکشد و بگوید جنس هنوز از گمرگ ترخیص نشده است ماه دیگر بیاید.

اما این حرف ها بگوش دخترش نمی نرفت. استدلالش هم غلط نبود خیلی ها مطب های شان را تعطیل کرده بودند. اگر برای او اتفاقی می افتاد چه کسی پاسخگو بود.

اما او با این حرف ها بیگانه بود. از سال های جوانیش مدل دیگری فکر کرده بود بهمین خاطر وقتی گفتند دهسال او بدون چون و چرا قبول کرد و رفت گوشه ای نشست تا بشود دهسال.

موج اول کرونا هم که آمد خیلی ها به او زنگ زدند که تعطیل کن. اولین نفر خواهرش مهین بود. می گفت اگر فکر جان خودت نیستی بفکر جان خانواده ات باش. تو دینت را به این مردم ادا کرده ای. اگر تمامی بدبختی های دنیا را تقسیم کنند بتو بیشتر از دهسال نمی رسد.

قبلاً هم از این حرف ها شنیده بود. اما نقل فکر جان خود بودن یا نبودن نبود او هم مثل هر آدمی دوست داشت زندگی کند و از زندگی لذت ببرد اما خب باید یک جوری با خودش کنار می آمد و در تمامی این سال ها نتوانسته بود با خودش کنار بیاید.

کرونا هم که گرفت به خانمش گفت هر کس تماس گرفت جواب نده و رفت زیر پتو خودش را گم و گور کرد. تب امانش نمی داد و درد چون ساطور قصابان از بند بندش می گذشت اما دم نزد . ناله هم نکرد . درست مثل همان روز هایی که درد چون سیاله مذاب سرب از کف پایش راه می گرفت و چون آتش فشانی از چشم هایش بیرون می ریخت.

گاه گاه هم که تب رهایش می کرد فرصت می یافت زندگیش را مرور کند می دید که روزگار با او هیچ زمانی راه نیامده بود اما او با روزگار کج مدار راه آمده بود و هر چه پیش آمده بود با روی خوش پذیرفته بود و همیشه با خودش گفته بود هنرمندی هنرمند یعنی این .

دوهفته ای از ابتلایش به کرونا گذشته بود و او در مجموع بهتر بود هر چند هنوز درد بدن و ضعف دست ها و پاها رهایش نکرده بود.

باید به سر کارش بر می گشت و بر گشت.

بیماران هجوم آورده بودند با تب ، سرفه و علائم گوارشی و مدام می پرسیدند دکتر ما در پیک سوم موج دوم هستیم و یا در پیک سوم موج سوم.

این مدتی که بیمار بود حساب کار از دستش دررفته بود. اصلاً چه فرقی می کرد پیک سوم موج دوم باشد یا پیک سوم موج سوم.

همه چیز درهم و برهم بود. و او نمی توانست تشخیص بدهد که آنفولانزا است یا کرونا. آنفولانزا هم آمده بود تا با کرونا همپوشانی کند و بشود قوز بالا قوز.

بیماران مدام سراغ واکسن آنفولانزا را می گرفتند و مدام می پرسیدند که زدنش بهتر است یا نزدنش. و او مجبور بود مدام توضیح دهد واکسنی وجود ندارد که در مورد زدن و یا نزدنش بحث کرد .

یکی از بیماران به او می گفت: بهتر که واکسن آنفولانزا نیامد . مرگ یک بار و شیون هم یکبار. بگذار ببینیم پسر عمو های تنی با ما آدم های ناتنی چه می کنند.

درب درمان هم همچنان بر همان پاشنه می چرخید؛ پی سی آر ۱۲۰ هزار تومان، سی تی ریه ۲۲۰ هزار تومان ۷ عدد قرص سواک ۲۵۰ هزار تومان ۲۸ عدد قرص کلتر ۶۴۰ هزار تومان و آن هم با کیسه های خالی این مردم و بیمارستان هایی که جایی برای بستری ندارند و اصرار همراهان بیمار که یک کاریش بکن دکتر.

دلش می خواست هر بار که همراهان بیمار می گویند یک کاریش بکن دکتر توضیح بدهد که دکتر شرم نیست رابین هود هم نیست. اما دوست دارد که باشد و گره از تمامی مشکلات آن ها باز کند. اما در عالم واقع چنین نیست.

ولی منصرف می شد. تجربه تمامی سال ها به او نشان داده بود برای آدم های درمانده توضیح یعنی کشک. آن ها از پزشک توضیح نمی خواهند راه حل می خواهند.

اما دلش می خواست همین را توضیح بدهد یا لاقل برای کسی بگوید که در این دنیای بی در و پیکر اوهم آدمی است مثل تمامی آدم ها که سرنوشتی که خود نگزیده است بلکه دیگران برایش انتخاب کرده اند این است که بنشینند و به رنج های آن ها نگاه کنند و گوش بدهد و سعی کند با حرفی، حدیثی و قرصی و شربتتی از رنج های آن ها کمی بکاهد و مدام هرشب در آینه نگاه کند و ببیند موهایش دارند یکی یکی سفید می شوند و چین های صورتش زیاد و زیادتر می شوند.

بیماران کرونایی و آنفولانزایی می روند و می آیند و مهلت به بقیه نمی دهند و در لابلایشان بیماران مزمن و لا علاج که بیشتر پرستاری نیاز دارند تا دارو و پزشک و چند تایی هم با مشکلات روحی که هر کدام با کیسه ای پر از داروهای مختلف می آیند که خوب نشده اند و همه معترض و دکتر می ماند که با این کیسه های پرچه دارویی بدهد که آن ها نخورده باشند تا لاقل راضی از اتاق او بیرون بروند.

در این رفت و آمد بی قاعده و قانون مردی میانه سال خود را داخل اتاق می اندازد که دستم بدامانت آقای دکتر مادرم نمی تواند راه بیاید و بدحال است و باید در منزل او را ببینی. و دکتر می گوید به سالن نگاه کن ببین می گذارند من از درب اتاق بیرون بیایم.

مرد میان سالی است با موهای پریشان و سرو وضعی ژولیده نگاهی به جمعیت حاضر در سالن انتظار می کند و می رود. و دکتر نفس راحتی می کشد اما آخر وقت سروکله اش پیدا می شود و همان داستان همیشگی. به اجبار و به اصرار و دکتر به ناچار تن می دهد و پیاده راه می افتند به طرف خانه بیمار که احتمالاً دوسه کوچه بالاتر از مطب باید باشد.

درب حیاط نیمه باز است. دکتر با خود می گوید نیازی به بستن ندارند، چیزی برای دزدی ندارند. گیرم دزد هم بیاید چه می تواند ببرد.

حیاطی کوچک پر از آشغال هایی جورواجور از موتور سوخته کولر بگیر تا قرقره شکسته و چوبی کابل و بخاری های برقی درب و داغان. و یکی دو پله بالاتر در ورودی با سالنی کوچک

ودو اتاق ۳ در ۴ با زیلو هایی که عمر خودشان را کرده اند وپیرزنی خوابیده در رخت خوابی کهنه با کیسه های پلاستیک پراز دارو دور تا دورش.

پیرزن بی قرار است اما خوب صحبت می کند. تب وسرفه ندارد فشار خون وریتیم قلب طبیعی است.دکتر با حوصله پیرزن را معاینه می کند تا موردی از زیر دستش در نرود.

ریه ها در قاعده علایم التهاب را نشان می دهند با تنگی نفسی ظاهراً خفیف واکسیژن سچوریشنی حدود شصت و پنج و نهایت هفتادبا دختر وپسری نگران در اطراف او.

دکتر کمی کلمات را در زیر زبانش پس و پیش می کند و با خودش کلنچار می رود که بگوید یا نگوید ومی گوید:مادرتان قطعاً کرونا گرفته است وباید بستری شود وهمه اطرافیان هم باید بروند تست بدهند و از اتاق خودرابیرون می اندازد .احساس تنگی نفس بدی بسراغش می آید.

پیرزن همان طور که در رختخواب دراز کشیده است با فریاد می گوید :من که سرفه نمی کنم .چشایی و بویایی ام هم که خوب است.می خواهی مرا بفرستی میان کرونایی ها که اگر تا حالا نگرفته ام کرونا بگیرم وخالص .ببرندمثل یک مُردار چالم کنند و صد کیلو آهک رویم بریزند.

مادرت هم بود همین حرف را می زدی.ودکتر ناغافل یادمادرش می افتد.

سه سالی است که مادرش را ندیده است.کار و مصیبت های زندگی هرروز کوهی ازمشکلات را جلو پای او گذاشته است . دلش برای دیدن مادرش لک زده است اما هر بار که کفش وکلاه کرده است تا راهی تهران بشود سنگی از آسمان آمده است وافتاده جلو پای رفتنش.

دکتر از حیاط درحال بیرون آمدن است که پیرزن با صدای بلند جوری که او بشنود می گوید محال است بیمارستان بروم.

مرد میانسالی که به درمانگاه برای بردن او آمده بود به درخت خشکیده جلو خانه تکیه داده است با سیگار روشنش ملتمسانه دکتر را نگاه می کندومی گوید:سنش بالاست،قند و فشار خون هم دارد بیمارستان را تاب نمی آورد . دارو بنویس . ودفترچه بیمار را به دکتر می دهد.دکتردفترچه را می گیرد وراه می افتدواحساس دلتنگی غریبی به سراغش می آیدو ناغافل دلش برای مادر و برادرش که درتهران تنها زندگی می کنند پر می زند.

## گرگ

کسی به چشم خود ندیده است ،اما هر چه هست نقل و حدیث روستائیان است .دو گرگ به بزرگی دو گوساله در شب هایی که بدر تمام است می آیند بالای دو قبر سر بسوی آسمان می کنند و زوزه می کشند.

اگر از هرکس هم بپرسی بالای کدام قبر زوزه می کشند بدون لحظه ای تردید می گویند بالای قبر دکتر گرجی و دکتر محسنی . دو قبری که در بالا دست جاده و بفاصله زیادی از گورستان قدیمی در جایی پرت واقع شده است .درست شان به شان جاده ای که شهر را به روستا های کنار رود وصل می کند .

شاید اگر نقل و حدیث گرگ ها پیش نمی آمد به ذهن کسی هم خطور نمی کرد چرا گارد کمپانی جنازه های غرقه بخون دکتر گرجی و دکتر محسنی را برده بودند آنقدر پرت و در حاشیه جاده بالاتر از نیزار های کنار رودخانه خاک کرده بودند.

از این جا بود که آمدن دکتر محسنی و دکتر گرجی به آن حوالی نقل مجلس مردم روستا و شهر شد .

راجع به آمدن آن ها هیچ کس خبر موثقی نداشت . تنها یک روز چشم باز کرده و دیده بودند دو مرد غریبه دارند بیابان را خط کشی و مساحی می کنند و چیزی نگذشته بود که دیوار ها و ستون های زیادی بر پا شده بود و وقتی همه چیز آماده شده بود مردم فهمیده بودند که این بنای عجیب و مرموز بیمارستان است و این دو غریبه که لام تا کام با کسی حرف نمی زنند جراح اند .

هر دو جراح قابلی بودند این نکته ای بود که تمامی مردم روستا های این ور و آنور رودخانه به آن معترف بودند.اما از همان روزهای نخست مردم یواشکی پشت سرشان حرف هایی می زدند.

قوم و خویشی نداشتند .نه زنی و نه بچه ای ،نه برادری و نه خواهری .در تمام طول سال هایی که گذشته بود هیچ کس بدیدن آن ها نیامده بود .هیچ کس نمی دانست پدر ومادرشان کیست و پیش از این که به این منطقه بیایند کجا بوده اندو چه می کرده اند . بر کسی هم معلوم نبود چرا یکباره در این منطقه آفتابی شدند و برای خودشان برج و بارویی ساختند.

در بالا دست بیمارستان زندگی می کردند خانه بزرگ و چند اشکوبه ای که با حصار هایی محکم حفاظت می شد.فقط وقتی دیده می شدند که دست می شستند تا بیماری را عمل کنند.و دوباره می رفتند و در پشت حصار های محکم و بلند خانه چند اشکوبه شان ناپدید می

شدند. فقط شب هایی که بدر تمام بود از خانه شان بیرون می آمدند و در بیابان های اطراف قدم می زدند. این را هم کسی با چشم خودش ندیده بود و حتی می گفتند دو گرگ بزرگ شب ها در بالا دست خانه شان پرسه می زنند و قرص ماه که کامل می شود سر به آسمان می کنند و تا دیرگاه زوزه می کشند. این ها تمامی نقل و حدیث هایی بود که مسافرانی که در نیمه های شب به ناچار راهی شهر بودند و مجبور می شدند از راه کنار رودخانه خودرا به شهر برسانند در قهوه خانه ها با هم رد و بدل می کردند.

می گفتند در چشم های شان هم نمی شد زیاد نگاه کرد. مغناطیسی عجیب در چشمانشان بود که اگر زیاد به چشم های شان نگاه می کردی وارد چشم های بیننده می شد و آن قدر زور داشت که می خواست رگ های سر را منفجر کند. البته این حرف ها را تا دکتر گرجی و محسنی زنده بودند کسی به زبان نمی آورد. اما وقتی جسد های متلاشی شده آنها را گارد کمپانی در فاصله نه چندان دور از خانه شان پیدا کرد یواش یواش روی زبان ها افتاد. هیچ کس هم نفهمید گارد کمپانی کجا و کی جسد های غرقه بخون آن ها را پیدا کرد و چرا در غروبی مه آلود بدون این که کسی ملتفت شود آن ها را در زمین های بالای رود خاک کردند. نه در روز خاکسپاری و نه روزها و هفته های بعد کسی بعنوان وارث یا کس و کار آن ها پیدا نشد.

بعد از مرگ آن ها بیمارستان سوت و کورش دو روستائیان ناچار شدند مریض های شان را به شهر های مجاور ببرند. واگر قضیه گرگ ها پیش نمی آمد تا حدود زیادی آمدن و کشته شدن دکتر گرجی و دکتر محسنی از ذهن مردم شسته شده بود و بخاطر این دور در ذهن آن ها بدل گشته بود. اما پیدا شدن سرو کله گرگ ها یاد آن ها را در ذهن مردم تازه کرد. و دیگر کمتر کسی جرئت می کرد شب ها از جاده کنار گورستان رد بشود.

روستائیان در شب هایی که ماه بدر تمام بود گورستان را دور می زدند و از جاده آن سوی رودخانه به شهر می رفتند یکی دو ساعت راهشان دور تر می شد اما ترجیح می دادند از جاده کنار گورستان رد نشوند.

کم کم کار به روز هم کشید یکی دو مینی بوس نزدیکی های قبرستان ترمز بریده بودند و زده بودند به تپه ماهورهای کنار جاده و چند نفری هم زخمی شده بودند. همین راننده ها بودند که آمدند خط شهر- روستای آن سوی رودخانه را راه انداختند. بهتر شان هم شد. کرایه را هم دوبرابر کردند و مردم با جان و دل بدون آن که اعتراضی بکنند کرایه را می دادند. و رفته رفته جاده کنار گورستان جاده ای متروک و بی رفت و آمد شد.



اما چیزی نگذشت که تصادف در این جاده بیشتر از جاده کنار گورستان شد. راننده‌هایی که تصادف کرده بودند می‌گفتند وسط جاده دو گرگ دیده‌اند. دو گرگ به اندازه یک گوساله. برای این که به گرگ‌ها نزنند گرفته‌اند به شانه‌های خاکی جاده و نیرویی مرموز آن‌ها را هل داده است به سمت تپه‌های کناره‌های جاده. چند مسافری هم مدعی بودند که بعد از چپ شدن مینی‌بوس آن‌ها دو گرگ دیده‌اند که اطراف مینی‌بوس می‌گشتند اما کسی به ضرس قاطع نمی‌گفت سگ بوده‌اند یا گرگ.

باید جوری جلو این حرف و حدیث‌ها گرفته می‌شد. چند نفری به مسئولین کمپانی مراجعه کردند و خواستند تا گارد کمپانی گرگ‌ها را شکار کند. اما آن‌ها گفته بودند تا زمانی که برای خطوط نفت اشکالی ایجاد نشود نمی‌توانند گارد کمپانی را برای حفاظت از جاده بفرستند. گیرم که گرگ یا گرگ‌هایی هم در آن حوالی باشد به خطوط لوله و کمپانی چه ربطی دارد.

کمی بعد دو شکارچی گراز داوطلب شدند در شبی که بدر تمام است بروند و هر دو گرگ را شکار کنند حتی آن طوری که در دهان‌ها بود از یکی دو جادوگر هم پیش قسطی برای دادن گرگ‌ها به آن‌ها گرفته بودند. تا بعد از شکار گرگ‌ها را به آن‌ها تحویل دهند. شبی که بدر تمام بود هر دو شکارچی راهی جاده مشرف بر گورستان قدیمی شده بودند. در میانه راه به نیزارها نرسیده یکی از آن‌ها خوف کرده بود و برگشته بود دومی راهم فردای آن روز گارد‌های کمپانی در نزدیکی‌های گورستان قدیمی پیدا کرده بودند. پزشکی قانونی گفته بود مرگ بخاطر پاره‌گی طحال در اثر اصابت جسم برنده اما مرده شورها قسم می‌خورند اثر دندان‌گرگ را روی گردن و پنجه‌های گرگ را روی شانه و بازوی شکارچی با دوچشم خویش دیده‌اند.

از مرگ شکارچی مدت زیادی گذشته است. اما با این همه شب‌هایی که بدر تمام است مردم درها و پنجره‌های خانه‌های شان را از پشت کلون می‌کنند، بچه‌های شان را زودتر می‌خوابانند تا صدای زوزه گرگ‌ها را نشنوند. کسی به چشم خود گرگ‌ها را ندیده است اما از هرکس بپرسی قسم می‌خورد در شب‌هایی که بدر تمام است صدای زوزه گرگ‌ها را شنیده است.

با این که از سال ها قبل آرزوی کار در روستا را داشت اما با دیدن این همه کوه و کتل جا خورده بود . آقای جلالوند راننده درمانگاه هم مات جاده بود و مدام دنده عوض می کرد . ناله ماشین که بلند می شد دنده کمک را می زد .

دکتر با کمی اعتراض گفت : چرا جاده را آسفالت نمی کنند . و آقای جلالوند بدون این که چشمش را از جاده ببرد گفت : ده پارچه آبادی جلوترند که این را هم ندارند . جاده این جا بد نبود سیل لامروت به این روزش انداخت . و بدون این که خطاب مستقیم اش به دکتر باشد گفت : حالا که خوب است بگذار یک باران بیاید آنوقت می بینی که جاده خراب یعنی چه . برف هم که بزمین بنشیند دیگر باید دندان رفتن به شهر را کشید . دیگر باید صبر کرد تا بهار بیاید . دکتر با تعجب پرسید : اگر مریض بد حالی داشتید چی ؟ . و آقای جلالوند در حالی که سینه اش را صاف می کرد گفت : روستایی جماعت توی این مُلک باید سر بروی زمین بگذارد و بمیرد . با خری ، اسبی ، قاطری راه می افتم به سوی شهر ، اگر گریگ گرگ ها نیفتیم و از برف و بوران جان بدر ببریم و مریض هم سخت جان باشد به شهر می رسیم و گرنه انا لله انا الیه راجعون . و در حالی که لبخند پرشش بر انگیزی صورتش را پر کرده بود گفت : البته با آمدن شما دیگر نیازی به رفتن به شهر نیست . دکتر با تعجب پرسید : اگر کسی نیازی به جراحی داشت چی؟ من که جراح نیستم . و آقای جلالوند که از ناله ماشین کلافه شده بود نیم نگاهی به دکتر کرد و گفت : شما خودتان جمیع کمالاتید . ما این همه دوندگی کرده ایم که برای روز مبادا دکتر به روستای مان بیاوریم و گرنه قرص و شربت و گل گاو زبان و جوشانده که در هرخانه ای هست . دکتر دیگر چیزی نگفت و ماشین به جاده صاف رسید و ناله جیپ خاموش شد و دکتر نفس راحتی کشید .

دکتر به خاطر نداشت که چند ساعت از ظهر گذشته بود که به روستا رسیدند و حتی یادش نمی آمد که چیزی خورد یا نخورد فقط یادش می آمد که وسایلش را وسط اتاق گذاشت و روی تخت خود را رها کرد . و خوابش برد . خواب دید که برف سراسر کوه ها و کتل ها و جاده ها را پوشانده است و او تک و تنها در میانه برف گرفتار شده است و راه رفتن به شهر را نمی یابد در حالی که یکی دو گرگ گرسنه سایه به سایه او می آیند . و باز خواب دید که پایش در چاله ای گیر کرده است و برف و بوران امانش نمی دهند و دو گرگ گرسنه خود را به او رسانده اند و می خواهند او را با دندان های تیزشان پاره پاره کنند . و باز خواب دید کسی یا کسانی دارند در می زنند و یک نفس او را صدا می کنند .

صداها و جسم سنگینی که مدام به در آهنی اتاق می خورد و پژواک سهمناکی در گوش او ایجاد می کرد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد کم کم او را بخود آورد. کسی یا کسانی داشتند یک ریز او را صدا می کردند .

بیدار شد و خودش را به سختی به در رساند و در را باز کرد. آقای جلالوند راننده درمانگاه بود با چهار مردغریبه که یک سر و گردن از آقای جلالوند بلند تر و چهار شانه تر بودند. سه جوان و یک پیرمرد .

از روستای سیاه کوه آمده بودند و یک زانو داشتند . دکتر به آقای جلالوند گفت تا کیف کمک های اولیه را آماده می کند جیب را آماده حرکت کند . و در یک چشم بهم زدن وسایل زایمان را برداشت و خودش را به حیاط بزرگ درمانگاه رساند . با این که مهر ماه هنوز به پایان نرسیده بود اما هوای خنک صبحگاهی به او نهیب می زد تا لباس گرمی بر دارد . به اتاقش برگشت و کاپشن گرمی را که به تازگی خریده بود بر داشت و از اتاق بیرون زد .

در حیاط درمانگاه سه اسب و دو قاطر آماده حرکت بودند. دکتر بطرف جیب رفت . آقای جلالوند سلانه سلانه خودش را به دکتر رساند؛ که سیاهکوه جاده آسفالتی و شوسه ندارد . راه مال رو دارد آن هم با سیلی که اخیراً آمده برای عبور و مرور آماده نیست و تنها وسیله اسب و الاغ و قاطر است که کدخدا و سه پسرش با خود آورده اند.

دکتر سر در گم ماند که چه بکند که پسران قلچماق کدخدا او را سوار اسب کردند و مهار اسب را بدست او دادند و کدخدا گفت :کافی است مهار را به آرامی رها کنی این اسب باهوش ترین اسب این منطقه است خودش شما را به سلامت به سیاهکوه می برد ما هم شانه به شانه شما می آئیم . آقای جلالوند هم گفت :شما را بیفتید من جلدی خودم را با اسب به شما می رسانم و بدو بطرف خانه اش رفت .

نزدیکی های ظهر بود که باگذشتن ازکوه ها و کتل های بسیار به سیاهکوه رسیدند . روستایی فرو رفته در دل سلسله کوه هایی بلند و سر به فلک کشیده .خانه هایی که پشت بام یکی حیاط دیگری بود و بطور پلکانی می رود تا ستیغ کوه .

اسب همان طور که کدخدا گفته بود از کوچه پس کوچه های تودر تو می رفت تا رسید به کوچه بن بست و جلو آغلی بزرگ ایستاد . کدخدا و سه پسرش تیز ویز از اسب ها و قاطر ها پیاده شدند و در آغل را چهار تاق باز کردند و کمک کردند تا دکتر پیاده شود و لنگ لنگان خودش را به ورودی آغل برساند. آغلی بزرگ و تمیز و گاوی عظیم الجثه در میانه آغل، و با نگاهی پرسش گر به آقای جلالوند که چرا اینجا وبر گشت بطرف کدخدا و سه پسرش که نفس به نفس او

ایستاده بودند و گفت: این که یک گاو است . که یکی از پسر های کدخدا توی سینه او آمد و گفت : آقای دکتر این گاو نیست . شاهزاده سیاهکوه است . تنها گاو سیاهکوه . شیر تمامی این روستا را یک تنه می دهد . شیرش هم غذاست وهم داروی بیماران لاعلاج . مردم این نواحی اعتقاد عجیبی به این گاو دارند . ودکتر مات و متحیر که با این اوصاف چه باید بکند . که آقای جلالوند به کمکش آمد و درحالی که زورکی می خندید رو به دکتر کرد و گفت : زائو گاو کدخداست که سه روز است دارد ناله می کند و سر گوساله بیرون نمی آید . دکتر نگاهش را از کدخدا برید و بار دیگر با نگاه خریدار به آغل چشم دوخت . گاو بزرگی وسط آغل خوابیده بود و ماغ می کشید . وبا نگاهی ملتسمانه و دردناک به آن ها نگاه می کرد ، به شکلی که دل دکتر برایش سوخت .

دکتر تصمیم گرفت که برگردد و توضیح دهد که این کار در تخصص دامپزشکی است . واگر زائو یک انسان بود قضیه فرق می کرد اما محال وممکن است او وارد داستان زایمان این گاو بشود . گاوی که گاو نیست بلکه شاهزاده سیاهکوه هم هست .

جلالوند خودش را به دکتر رساند و در گوشی به او فهماند که بدون زایمان گاو راه برگشتی نیست و به کدخدا و پسرانش اشاره کرد که مثل دیواری نفوذ نا پذیر راه را برهر برگشتی بسته بودند .

دکتر خودش را به کدخدا رساند و گفت: این کار در تخصص من نیست . باید از شهر دامپزشک بیاورید . کدخدا در حالی که به ریش جو گندمی و بلندش دست می کشید گفت : این گاو سه روز است که دارد ناله می کند . امروز اگر زایمان نکند به شب نرسیده تلف می شود ، هم خودش وهم گوساله اش . رفتن به شهر و آوردن دامپزشک کم کمش یک هفته طول می کشد . شما اگر دکتر آدم هستید می توانید دکتر دام هم باشید .

آقای جلالوند در حالی که کیف کمک های اولیه را از دست دکتر می گرفت رو کرد به کدخدا گفت : آب جوش و پارچه تمیز آماده کنید و دست دکتر را گرفت و به داخل آغل برد . دکتر دستکش پوشید و سعی کرد بیاد بیاورد که مراحل زایمان در انسان چگونه است . در معاینه متوجه تنگی کانال زایمانی گاو و بزرگی سر گوساله شد . به آقای جلالوند گفت : با کدخدا و پسر هایش از بالای فشار دهید تا ببینم می توانم سر گوساله را یک جوری بیرون بیاورم . شاهزاده سیاهکوه از درد بخود می پیچید و نعره می کشید اما نه فشار کدخدا و پسرانش و نه تلاش دکتر موفق نمی شد سر گوساله را از واژن گاو بیرون بیاورد . دکتر به جلالوند گفت:

باید آمپول فشار بزنیم . وبا خودش محاسبه کرد برای انسان یکی و برای گاوی به این بزرگی ده تا .

گوش گاو را با الکل تمیز کرد و در لاله گوش رگ بزرگی پیدا کرد و آمپول را در رگ شوت کرد . و بعد رو کرد به کدخدا و پسرانش و گفت : فاصله بگیریید تا ببینم چه می شود .  
دل شوره عجیبی سراغش آمد ؛ اگر پاره گی رحم و واژن بدهد چی . اگر به آمپول فشار جواب ندهد بعد باید چه خاکی بسر خودش بریزد . در این روستای دور افتاده با چه وسایلی شاهزاده سیاهکوه را سزارین بکند .

در همین فکر و خیالات بود که گاو تکانی خورد و به سختی برخاست و ماغ بزرگ و ممتدی کشید و شروع کرد به چرخیدن به دور خود . چرخید و چرخید و ناگهان گوساله شلیک شد و گاو آرام گرفت و کف آغل پهن شد . و پسران کدخدا به سمت گوساله دویدند تا ترو خشکش کنند .  
دکتر از کیفش آنتی بیوتیک و مسکن در آورد و به کدخداداد و گفت: در آب بریزید و به شاهزاده سیاهکوه بدهید و حسابی مراقبش باشید و گرم نگاهش دارید .

کدخدا دولا شد و دست دکتر را بوسید و گفت :به این شصت سالی که عمر کرده ام معجزه ای بالا تر از معجزه کار شماندیده ام . هر چقدر دستمزد شماست بدیده منت می گذارم روی چشمم و تقدیم می کنم.

دکتر گفت :دستمزد ما بر گرداندن ما به روستاست ، همین الان .و کدخدا گفت :امکان ندارد بگذاریم غذا نخورده برگردید .

فردای آن روز حیاط درمانگاه پر بود از دام و طیور روستا های آن ور رود و این ور رود و آقای جلالوند راننده آمبولانس در جواب اعتراض دکتر که می گفت:جلالوند این چه وضعیه ،می گفت:داستان زایمان شاهزاده سیاهکوه، کوه به کوه کتل به کتل رفته است و نقل محفل روستایی جماعت شده است .دیگر تو مخ این مردم نمی رود که شما فقط دکتر انسان هستید و از درمان دام و طیور عاجزید . از امروز باید هم آدم هارا مداوا کنید وهم دام و طیور را ، وچه بهتر .

سرگرد غلتي زد و شانه به شانه شد. تمامی بند بند وجودش درد می کرد . بنظرش رسید یک تریلی هیجده چرخ از رویش رد شده است . کمی هم سرما سرمایش شد . باد مستقیم کولر آبی از ته راهرو تنوره می کشید و می آمد سرما و رطوبت چندیش آورش را به جان اومی ریخت.

سرگرد سعی کرد خودش را زیر پتوی زمخت و چرک مرده سربازی پنهان کند تا شاید از سوز سرما و رطوبت کولر آبی ته راهرو خلاص شود .

بوی نا و چرک مرده گی پتوی سربازی بد جوری حالش را بهم زد . کمی تعجب کرد هرچند تاریخ روز ها از دستش در رفته بود اما با یک حساب سر انگشتی و تقریبی بنظرش نمی آمد ماه به شهریور رسیده باشد .

باز هم غلتي زد و شانه به شانه شد و بالش سفت و زمختی را که از پتوی نمدی درست کرده بود جابجا کرد تا درد گردن رهایش کند . نکرد . و سعی کرد پا پی درد بی پیر گردنش که چون بختکی مدتی بود بجانش افتاده بود نشود و ویرش گرفت در کوچه پس کوچه های ذهنش بگردد تا به تقریب حدس بزند امروز چه روزی ست و چرا برای او زمان گم شده است و زمان گم شده او را با خود تا کجا برده است و چرا .

سوم مرداد بود که دو نفر از یک پاترول نوک مدادی پیاده شدند . نفر سوم کمی دیرتر پیاده شد و با فاصله ایستاد . نیم ساعتی بیشتر نبود که مغازه را باز کرده بود . و هنوز مغازه های بغلی باز نکرده بودند . او بعادت تمامی سال هایی که در ارتش بود صبح زود از خواب بیدار می شد و کفش و کلاه می کرد برای باز کردن مغازه و هرچقدر زیبا خانم همسرش می گفت : حالا که مشتری نیست . صبح کله سحر بکجا می روی او بگوش نمی گرفت و کار خود را می کرد و می گفت : خانم ترک عادت موجب مرض است . من به صبح کله سحر بیدار شدن عادت دارم . هر سه شان کاپشن هایی پف کرده و زیپ دار پوشیده بودند که زیپ های شان تا بالا کشیده شده بود اما بفهمی نفهمی پیدا بود چیز پر حجمی زیرش پنهان شده است . بنظرش کلت کالیبر ۴۵ آمد .

آن زمان ها که او راس کار بود کلت کالیبر ۴۵ سلاح سازمانی شهربانی و ارتش نبود اما در سال های بعد که دهه پنجاه بود بعضاً به کمر افسران نگهبان زندان قصر دیده بود . ویکی دو بار هوس کرده بود از نزدیک لمس شان کند و حتی ببیند چگونه باز و بسته می شوند . اما شدنی نبود . او حالا زندانی بود نه سرگرد صمد فرمانده گردان حفاظت از اعلی حضرت

همایونی شاهنشاه آریامهر که البته اون زمان ها هنوز آریامهر نشده بود و فقط اعلی حضرت شاهنشاه جوان بخت بود .

سرگرد تلاش کرد ذهنش را از کلت کالیبر چهل و پنجی که غریبه ها زیر کاپشن های شان پنهان کرده بودند خلاص کند و کرد. و در شکنج های مغزش دنبال این گشت که غریبه ها چه گفتند و او چگونه حاضر شد سوار پاترول نوک مدادی با پرده های کشیده شود و شد و چقد رحرکت کردند تا به او چشم بند زدند و گفتند سرت را بگذار روی زانوهایت . لازم نبود زیاد به مغزش فشار بیاورد . در این مدت بارها و بارها نگه داشتن پاترول نوک مدادی با پرده های کشیده و بعد پیاده شدن آن سه نفر و آمدن دو جوانی را که هیکل های ورزیده و ورزشی داشتند و کلت های کالیبر ۴۵ شان از زیر کاپشن های شان پیدا بود . و آمدن آن ها و پرسیدن نام و نشان و در آخر رفتن به همراه آنان برای پاسخ دادن به چند سؤال را مرور کرده بود. و باز یادش آمده که پرسیده بود حکم جلب هم دارید و هر دوزده بودند زیر خنده و گفته بودند که بله داریم اون هم چه جوری . و با پائین کشیدن زیپ های کاپشن شان به کلت کالیبر چهل و پنجی که در زیر کاپشن مخفی شده بود اشاره کرده بودند و گفته بودند «قَبْلَتُو» . و او هم با تکان دادن سر پاسخ مثبت داده بود . و در واقع تن داده بود . راه دیگری هم نداشت . سال های زندان تمامی توش توان او را گرفته بود و او دیگر آن صمد سابق نبود که بتواند یک نفس هفت دور دور محوطه بزرگ دانشکده افسری بدود و کم نیاورد . و در کشتی در سه دقیقه اول هر حریفی را ضربه فنی کند .

سوار که شد ماشین از جا کنده شد . دونفری که در دو طرف او نشسته بودند با خنده به راننده گفتند : برادر جواد ما جوانیم و هزار آرزو بدل داریم جوری ما را ببر که سر از بهشت زهرا در نیاوریم . و هر سه زده بودند زیر خنده . و جلویی که تاکی وکی در دست داشت و تاکی واکیش مدام خرخر می کرد سعی می کرد با کسی آن طرف خط صحبت کند و کرد و گفت : با سوژه در راهیم . و سر گرد با خود گفت : پس تا این جا سوژه منم . باید دید چه خیالاتی برای این سوژه در سر دارند .

اما او ن که کاری نکرده بود . سرگرد صمد از خودش پرسید . و اگر به او زنگ هم می زدند می رفت خودش را معرفی می کرد و نیازی به این همه طمطراق برای دستگیری او نبود .

اواخر سال ۵۶ بود که از زندان آزاد شد . هنوز حزبی در کار نبود . اما رفته رفته اوضاع تغییر کرد و کار از دست ساواک خارج شد و معلوم شد شاه رفتنی است و کم کم سر و کله رفقای سابق پیدا شد . یکی دو بار هم او را به نشست های شان دعوت کردند . اما بیست و چند سال

زندانیان از او چیزی باقی نگذاشته بود و در ضمن او پرستار یک زن بیمار هم بود که بیست و چند سال مردی کرده بود و پاپای او آمده بود به زندان برازجان و بندر عباس و مشهد و شیراز به رفیق کیا هم همین ها را گفته بود . که بحث ایراد به حزب و فاصله گرفتن از آرمان و رفقا در میان نیست برای او یا حزب یا هیچ چیز اما دیگر نای و رمقی برای کار حزبی در او نمانده است. رفیق کیا قانع شده بود و پرسیده بود چیزی برای شروع کار در چنته داری و او گفته بود نه اما یک کاریش می کنم. فردا یکی از رفقای حزبی با صد هزار تومن آمده بود که طلب تو از حزب بیشتر از این حرف هاست اما حزب دست و بالش آن قدر ها باز نیست که بتواند بدهکاری هایش را به رفقا بدهد . و او نپذیرفته بود و گفته بود به رفیق کیا بگوئید من از وضع بد مالی حزب باخبرم و نمی توانم کمکی از حزب قبول کنم. و پول را پس فرستاده بود . و قاصد رفته بود و برگشته بود با یادداشتی از سوی رفیق کیا که این پول را بعنوان قرض قبول کن و کم کم به حزب پس بده . و او پول را گرفته بود و یک مغازه کوچک فروش و سایل برقی خریده بود تا دستش باز شود و پول حزب را پس بدهد. همین حرف ها را در روز های بعد به بازجو گفته بود و بازجو به لودگی گفته بود نمی دانستیم حزب بنگاه کارگشایی هم هست . و وقتی او اصرار کرده بود که بروید عین همین حرف ها را از رفیق کیا بپرسید اگر جز این گفت من هرچه را که شما بگذارید جلویم امضا می کنم باز جو گفته بود گیرم که چنین باشد در ماهیت کار که مصادره تمام اموال حزب است هیچ فرقی نمی کند و مغازه شما هم چه بعنوان پوشش کارهای حزبی و چه بعنوان وام حزبی مصادره خواهد شد .

سرگرد یادش آمد که در دستگیری قبل بر خورد ها جور دیگری بود و ویرش گرفت همین را به بازجو بگوید اما حرفش هنوز میان لب و زبانش منعقد نشده بود که تمامی آن چه را که می خواست بگوید قورت داد. احساس کرد فضای مناسبی برای این حرف ها نیست .

ویاد اولین شب باز داشتش در زندان دژبان افتاد. روز سی و یکم مرداد بود که دژبان ها آمدند سراغ او. و تا آمد بپرسد چه اتفاقی افتاده است سر از انفرادی های زندان دژبان در آورد .

نمی دانست باد از کجا به گوش رحمان رسانده بود که صمد را دستگیر کرده اند و برده اند زندان دژبان و ظهر نشده او در اتاق رئیس زندان بود . تا رئیس زندان برود و به کارهایش برسد رحمان او را در جریان دستگیری گذاشت . و به او گفت سرهنگ نصیری می گوید قبل از آن که من برای ابلاغ حکم عزل مصدق از نخست وزیری به فرمان اعلی حضرت به خانه او بروم به واحد ها دستور دادم برای ابلاغ این حکم آماده باشند و در صورت مقاومت و نپذیرفتن فرمان اعلی حضرت شاهنشاه او را دستگیر کنیم.



یکی از کسانی که خبر داشت سرگرد صمد بود که واحدش جزء واحد های عملیاتی بود . امانه تنها در عملیات نبود بلکه خودش هم غیبت زده بود . بدون شک او کسی است که با مرخص کردن واحدش خبر حمله مرا به خانه مصدق داد ، بهمین خاطر دستگیر شدم . و من برای سرهنگ نصیری به تاج اعلیحضرت قسم خوردم کارتو نبوده است . و او رضایت داد تا تو آزاد شوی .

سرگرد با خودش گفت چه فرصت های گرانبهایی از کف رفت . و شانه به شانه شد تا درد گردن و کمر او را رها کند .

مدتی بود که سرما بد جوری تا مغز استخوانش نفوذ می کرد . احساس می کرد استخوان هایش از درون پوک شده است . و یادش آمد در رزم های شبانه و جنگل و کوه او و رحمان چه آتشی می سوزاندند و اصلاً خستگی حالی شان نبود . بچه ها اسم او و رحمان را گذاشته بودند دو قاطر چموش .

سرگرد ناغافل دلش برای رحمان تنگ شد . تا یادش می آمد هر جا که بود رحمان هم همان جا بود و هر کاری که می کرد رحمان هم همان کار را می کرد . بقول مادرش تنها خواب آن ها را از هم جدا می کرد .

رحمان برای او حکم برادر کوچکش را داشت . هرچند تفاوت سنی شان چند ماهی بیشتر نبود اما احساس او به رحمان احساس برادر بزرگتر به برادر کوچکتر بود .

پدر رحمان میوه فروش بود و خانه شان کوچه ای بالاتر از کوچه آن ها بود . یک مدرسه می رفتند و هر روز صبح کله سحر رحمان دنبال او می آمد و هردو چای شیرین را سر می کشیدند و نان بیات را سغ می زدند و راهی مدرسه می شدند . رحمان همیشه می گفت : صمد من عاشق چای شیرین شمایم . آن قدر شیرین است که تا یکی دو ساعت شیرینی اش در دهان آدم می ماند .

به دبیرستان هم که رفتند با هم رفتند او بخاطر رحمان رشته طبیعی را انتخاب کرد با این که نمره های ریاضی اش همه بیست بود . و وقتی مادرش به اعتراض گفت مگر دُم تو و رحمان را بهم بسته اند . برو رشته ریاضی تا فردا برای خودت آقا مهندس بشوی و او گفته بود مهندسی بدون رحمان حالی ندارد . و رحمان که این حرف را شنیده بود به او گفته بود عند معرفتی و در رفاقت چیزی کم نمی گذاری . و او خجالت کشیده بود که رحمان دارد از او تعریف می کند . دیپلم هم که گرفتند رحمان نگاه کرد ببیند او کجا می رود و بدنبال او راهی دانشکده افسری شد . و سه سال دانشکده را هم تخت و هم خوراک و هم نگرهبانی او بود تا جشن فارغ

التحصیلی و روز تقسیم شدن که بدترین روز عمر او و رحمان بود. رحمان منتقل شد زاهدان و اوافتاد مشهد . و هرچه تلاش کردند یک جا بیفتند نشد که نشد .  
صمد یادش آمد که رحمان چه نامه های شیرینی برای او می نوشت و او نیز سایه به سایه او او را دنبال می کرد . تا این که رحمان به او خبر داد دارد ازدواج می کند.  
سرگرد دیگر بیادش نمی آمد که روزها و ماه ها و سال ها چه گونه گذشت و اصلاً چه شد و چرا او از سازمان افسران حزب توده سر در آورد . خیلی دوست داشت رحمان در این سال ها در کنار او بود و با هم راجع به حزب و سیاست و مارکسیسم حرف می زدند .  
یکی دوبار هم که رحمان را در شهر زادگاهش به تصادف دید فهمید رحمان در این سال ها از او فاصله گرفته است و نظر خوبی نسبت به حزب و مصدق ندارد . اما چیزی نگفت . نمی خواست در این مدت کوتاه که همدیگر را دیده اند از سیاست حرف بزند و باعث رنجش او بشود .

اما برای او رحمان رحمان بود .ویکی دوباری هم که بازجو در مورد رحمان پرسید او چیزی در رفاقت کم نگذاشت و بازجو به تعجب گفت :همه چیز دیدیم الا توده ای سلنت طلب.و او به بازجوگفته بود رحمان برای من رحمان بود در تمامی سال ها همچنان که من برای او صمد بودم حتی موقعی که زیر اعدام بودم و یا موقعی که حکم شکسته شده بود و ابد گرفته بودم .  
سرگرد می خواست بگوید :وقتی سازمان نظامی لو رفت رحمان خیلی جا ها رفت و به خیلی ها رو انداخت تا او را از اعدام نجات دهد واما همیشه با در بسته روبرو شده بود . بخاطر آن که او فرمانده گارد اعلیحضرت بود و هر روز اعلیحضرت را چشم در چشم می دید .و هر زمان که شاه چشمش به لیست مشمولین عفو خورده بود با غیظ و غضب روی اسم او خط کشیده بود و گفته بود این خائن در یک قدمی من هر روز قدم می زد .این را بعد ها که مادرش به ملاقات او می آمد گفته بود . رحمان به مادرش گفته بود به صمد بگو من روی رفاقتم هستم تا به آخر ،گور پدر حزب توده و شاه .

می خواست تمام این ها را بگوید که رحمان تا روز های آخر آزادی او به خانه آن ها سر می زد و کمک هایی به مادرش می کرد ووقتی مادرش به او گفته بود رحمان جان تو دیگر تیمسار شده ای می ترسم با آمدنت به خانه ما اخراجت کنند او گفته بود من رفاقتم با صمد را با تمامی ستاره های آسمان عوض نمی کنم.

صمد می خواست تمامی این ها را بگوید اما نگفته بود . و باز جو گفته بود بی همه چیز تا لحظه آخر از شاه دفاع می کرد . دستگیر شده بود حاضر نبود کوتاه بیاید و هنوز می گفت من

به شاه وفادارم. و سرگرد یادش آمد که بارها و بارها این فیلم را دیده بود و نتوانسته بود رحمان را مذمت کند . شاید اگر او نیز در موقعیت رحمان بود همین حرف ها را می زد که او زد . سرباز با قسمش معنا می شد . این حرفی بود که خودش بارها و بارها برای سربازان گردانش گفته بود .

درد بدی به سراغش آمد . کمی از شدت درد مچاله شد تا رهایش کند . نکرد . شانه به شانه شد و یادش آمد در آن شبی که رحمان برای همیشه داشت او را ترک می کرد او کجا بود . دلش بدرد آمد و احساس کرد غم های همه عالم در جانش چنگ انداخته اند و دلش برای دیدن رحمان لک زده است .

هفت هشت نفر بودند شاید هم بیشتر. و بفهمی نفهمی اتاق سه در چهار دکتر جای سوزن انداختن نداشت. دکتر بنظرش رسید چنده نفری هم باید در سالن باشند و تنها سر های شان را می دید، چند تایی مرد و دوسه نفری زن. بقیه را نمی دید اما صدای شان می آمد. همه در اتاق با هم حرف می زدند و طرف خطاب همه شان دکتر بود. دکتر از زیر ماسک و شیلدی که به تازی می زد به سختی می توانست چهره یکایک آن ها را ببیند و بفهمد حرف حساب شان چیست. احساس نفس تنگی داشت و کمی هم کلافه بود. یکی دوبار گفت یا می خواست بگوید طبق پروتکل سازمان بهداشت جهانی باید فاصله گذاری را رعایت کنید و کم کمش باید یک متر و هشتاد سانت از هم فاصله داشته باشید. اما نگفت. بنظرش رسید جماعتی که در اتاق جمع شده اند فهم این مطلب را ندارند. و مدام از کشتن و کشته شدن و این که چه کسی پاسخ گوشت حرف می زنند. معلوم بود کسی مرده است. مرد میانسالی که دکتر بعداً از خلال حرف هایش فهمید پسر بزرگ مرحوم است از بردن پدرش به اهواز حرف می زد که نتوانسته بود اجازه دهد پدرش بدون غسل و مراسم شرعی دفن شود و می پرسید جدا از کرایه آمبولانس مبلغ دو میلیون تومان بابت خواندن نماز میت داده است چرا که این روز ها کسی حاضر نیست نماز میت بخواند. اصلاً این پول ها را چرا باید او بدهد. و معترض بود که اگر او پدرش را به بیمارستان کرونایی ها نمی فرستاد پدرش در قید حیات بود و او امروز نه تنها داغدار نبود لازم هم نبود متحمل چنین هزینه های سنگینی شود. دکتر به ذهنش فشار آورد تا بیاد بیاورد چه زمانی و با چه علائمی پیرمرد را دیده است. یادش نیامد.

این روز ها بشدت خسته بود. از ۸ صبح تا ۲ نیمه شب مریض دیده بود تا بلکه بتواند کار را بجای مطلوبی برساند. اما نرسیده بود. و بنظرش رسیده بود قرار هم نیست کار به این زودی ها بجایی برسد.

اما خستگی تنها نبود دلواپسی هم بود. با مرگ بیگانه نبود بار ها از کنار مرگ گذشته بود اما این بار احساس می کرد مرگ بد جویری نفس به نفس او ایستاده است و دارد او را دنبال می کند. هر روز خبر مرگ یکی دو پزشک در گروه پزشکان می آمد و این زنگ خطری بود برای او.

راه دیگری به ذهنش نمی رسید. از گوشه و کنار به او زنگ می زدند که همه تعطیل کرده اند تو هم تعطیل کن تا از پیک بیماری بگذریم و اوهر بار از خودش پرسیده بود چگونه. به همسرش هم

گفته بود نمی توانم با خودم کنار بیایم. اگر تعطیل کنم از فردای بعد از کرونا نمی توانم توی چشم این مردم نگاه کنم و بگویم از جان خودم ترسیدم و شما را تنها گذاشتم. وهمسرش هم گفته بود هر کاری را که صلاح می دانی بکن. واو مثل تمامی بیست و چند سالی که کار کرده بود. اول صبح رفته بود مطب را باز کرده بود و تا دو نیمه شب مریض دیده بود با این فرق که ماسک و شیلد هم با خود برده بود. البته نه روز های اول بلکه روز های بعد آن هم با اصرار دخترش که دانشجوی پزشکی بود. ومصر بود که کار را تعطیل کند.

دکتر پاکت پرونده مرحوم را از دست پسر بزرگش گرفت. اولین کاری که کرد دفترچه بیمه بیمار را نگاه کرد. دفترچه بیمه که نبود جگر زلیخا بود. جرو واجر بود.

عکس پیر مرد را نگاه کرد. یادش آمد. پیرمردی بود حدوداً هفتاد ساله با ابروهای پر و بلند و آشفته و ریشی پر و سفید و کلاهی شاپو.

بنا بود. بنظر قوی و سالم می آمد. چند روزی بود که سرفه می کرد با خشکی گلو و کمی تنگی نفس. به سختی راضی شد برود عکس بگیرد. وقتی هم عکس گرفت راضی نمی شد برود بیمارستان. می گفت: آقای دکتر دست شما شفاست با یک تغذیه و یک آمپول رنگی مثل همیشه مرا سرپا کنید تا فردا بروم کار مردم را تمام کنم.

یکی دیگر از پسرانش راه باز کرد و خودش را به میز دکتر رساند. شاکمی بود از دست دکتر. پدرش سرما خورده بود. واو بود که به اشتباه پدرش را به کشتارگاه فرستاده بود. وگرنه یک سرماخوردگی را که به مرکز کرونا نمی فرستند.

دکتر کمی خودش را عقب می کشد تا از نفس های پر و سنگین پسر مرحوم که تا نیمه بدنش روی میز خم شده بود فاصله بگیرد. می ترسید که پسر چون پدر مبتلا باشد او را آلوده کند. دکتر سعی کرد پسر را مجاب کند که هر چند حرف شما متین است و می شود روی آن فکر کرد اما باید بپذیرید که بنده بی تقصیر بوده ام. کار من با توجه به سی تی اسکن بیمار انجام شده و دیدن گراند گلاس در گرافی بیمار برای پزشک راهی نمی گذارد جز آن که بیمار را بفرستد به سانتر کرونا.

پسر کوچکتر مرحوم تحمل نمی کند راه را باز می کند و خودش را به میز دکتر نزدیک می کند و می گوید یعنی قسم سقراط کشک. فقط با دیدن یک عکس مریض را می فرستی کشتار گاه و دیگر شما هیچ تعهدی به بیمار نداری. والله نویر است این فرم طبابت کردن.

خانمی به سختی راه را باز می کند و با خودش دختر جوانی را روی صندلی می نشاند و می گوید: مگر ما آمده ایم اینجا تا مرحوم حاج حسین را زنده کنیم و هزینه ها را لیست کنیم واز

دکتر بیچاره بگیریم. بگذارید ببینم با این جن چینی چه خاکی بسرم بریزم و فکری بحال دختر بیچاره ام که گرفتار جن چینی شده است بکنم .

دختر بیست و چند ساله بود و مثل ابر بهار گریه می کرد . وبه دکتر می گوید همه چیز از کرونا گرفتن پدر شوهرش شروع شد .

پدرشوهرش کرونا گرفته بود و او از ترس خانه نشین شده بود تا با قرنطینه خانگی کرونا را از خود دور کند تا روزی که همسایه جن گیرشان که ملایی است پر آوازه در حین بیرون کشیدن جن از تن یک زن و مرد کار از دستش خارج می شود و آن دو در حالی که وحشت کرده بودند و داشتند فریاد های عجیب و غریب می کشیدند از خانه ملا فرار می کنند و در حیاط با او بر خورد می کنند و جن ها از تن آن دو بیرون می آیند و به تن او می روند و دیگر او از آن تاریخ نه خواب دارد و نه خوراک.

دکتر به دقت گوش می دهد تا ببیند مشکل دختر چیست. چند باری می گوید : صحیح و خوشحال می شود که بزودی از دست این جماعت راحت می شود و رو به پسر بزرگ مرحوم که شوهر این خانم و در ضمن پدر سه بچه قد و نیم قد هم هست می گوید : خب دوست عزیز چرا مریض تان را این جا آورده اید . در آبادان و حومه که هزار ماشالله تا دلتان بخواهد جن گیر هست و رمال .

پسر بزرگ مرحوم می گوید : خدا پدرت را بیامرزد آقای دکتر اگر کار با جن گیر و رمال حل می شد که مزاحم شما نمی شدیم. در این ده روز پیش بیشتر از بیست جن گیر رفتیم . حریف جن هایی که در تن این بخت برگشته خانه کرده اند نمی شوند. همه بالاتفاق می گویند : جن چینی است . و اگر اشتباه نکنم حدس خودم این است که مال استان ووهان چین است و لابد وبدون بر و برگرد کرونایی هم هست .

دکتر سعی می کند گلویش را کمی صاف کند و با تعجب می گوید: جن چینی اهل و ساکن استان ووهان چین آن هم مبتلا به کرونا. نه. نه. این ریختی دیگر ممکن نیست . همه بالاتفاق می گویند : همین طور است که به عرض تان رسید و باز دکتر با تعجب می گوید : خب چه کمکی از دست من بر می آید . وهمه بالاتفاق می گویند : همه کار ها دست شماست. و مادر دختر می گوید : ما برای این اینجائیم که این جن چینی را از تن دخترم بیرون بیاورید تا بر گردد سر زندگی و ما هم راه بگیریم برویم سر خانه و زندگی مان.

نفس تنگ بدی به سراغ دکتر می آید و ماسک نمدی بدجوری جلو نفس کشیدن دکتر را می گیرد. دلش می خواهد ماسک و شیلد را بر دارد و تا زورش می رسد پرتابشان کند بجایی که

دست کسی به آن‌ها نرسد. اما شک ندارد با این همه آدمی که در اتاق نفس به نفس هم ایستاده اند شب نشده کرونا می‌گیرد و راهی بیمارستان می‌شود.

دکتر کمی خودش را در صندلیش جابجا می‌کند تا کمر درد رهايش کند و رو به مادر دختر می‌کند و می‌گوید: بین مادر جان. من خیلی دوست دارم بدختر شما کمک کنم. چه فرق می‌کند دختر شما یا دختر خودم. اما باور کنید به جان ابوی گرامی بنده هیچ مهارتی در بیرون آوردن جن ندارم. حالا اگر جن ایرانی بود باز جای حرف و حدیث داشت اما جن چینی با ۷۰۰ کلمه در حروف الفبا باور بفرمائید از دایره علم من خارج است.

باور بفرمائید که خلاف بعرض تان رسانده اند که این حقیر دستی در بیرون آوردن جن از تن کسی دارد آن هم نه جن ایرانی که جن چینی که احتمالاً کرونایی هم هست.

جوانی میانه سال جمعیت را می‌شکافد و خودش را به میز دکتر نزدیک می‌کند و می‌گوید: نه آقای دکتر خلاف بعرض ما رسانده اند، من اطلاعات موثق دارم تا بحال دوجن افغانی و خلیجی را از تن دو دختر بیرون آورده اید که مدت‌ها خانواده شان در گیر درمان آن‌ها بوده اند.

دکتر شیلدش را از روی صورتش بالا می‌زند تا جوان را بهتر ببیند. نه، تا بحال او را ندیده است. و با تعجب می‌پرسد: کی؟ من؟ به روح مرحوم تازه در گذشته قسم خلاف بعرض تان رسانده اند. من دکتروم نه جن گیر.

جوان می‌گوید: زبانم لال قصد جسارت نداشتم چه کسی از آبادان بگیر تا شادگان و دارخوین برو تا اهواز و باغ ملک و از این طرف بگیر تا کشور های خلیج در طبابت شما شک دارد. اما بحث، بحث علوم غریبه است که همه می‌دانند شما در آن هم تبحر دارید.

اصلاً چرا راه دور برویم یکی از کسانی که شما درمان کردید زن پسر خاله خود من است. زن پسر خاله ام را از دارخوین پیش شما آوردند. جن خلیجی گرفته بود. همه از او قطع امید کرده بودند. آواره کوه دشت بود با سه تا بچه و شوهر. هر جا را که فکر کنید او را برده بودند. پیش شما آوردند و نشان به آن نشانی که نصف شب بود. در زدند از پنجره بیرون را نگاه کردید و گفتید مطب تعطیل است فردا صبح بیایید. گفتند: ما از دارخوین با در بست آمده ایم. با دمپایی آمدید پائین و در مطب را باز کردید. بیمار را که معاینه کردید یک آمپول از کشوی میزتان درآوردید و به بیمار زدید یک کیپسول هم نسخه کردید. نشان به آن نشانی که خطی آبی روی آن بود. گفتید شبی یک دانه بخورد و ده روز دیگر بیایید. من ناموس این جن را جلوی چشمش می‌آورم هر چند این جن از اون بی ناموس هاست اما حریف من نیست. آمپول دوم

را ده روز بعد زدید و گفتید اون کپسول را دیگر نخورد و یک قرص گچی دادید . . حالا بیا و ببین چه زندگی دارد. یادتان آمد ؟.

آب دهان دکتر خشک شده بود . کمر درد باردیگر بسراغش آمده بود . نفس تنگیش کمی بیشتر شده بود . کمی گلویش را صاف کرد و گفت: البته فرمایشات شما متین . اما باید خدمت شما که سرور من باشید بگویم این حرف هایی که زدید در ادبیات روزمره من تا امروز که بیش از پنجاه سال عمر کرده ام و بیش از بیست است که سابقه طبابت دارم نیست و اگر این حرف ها بگوش همسر گرامی برسد محال و ممکن است که مرا ببخشد و فکر می کند من در گود زنبورک خانه دکترای پزشکی ام را گرفته ام .

جوان گفت :حالا این حرف هارا زدی یانزدی نمی دانم من شنیده ام که زده ای اما در این که بیمار را شفا داده ای که شکی ندارم.

از این بگذریم اون جن افغانی را چه می گویی. از هرکس که بپرسی داستانش را می داند که چطور با وصل یک سرم جن را وارد سرم کردی و سرم در طرفه العینی برنگ خون در آمد این را چه می گویی ؟.

دکتر کمی خودش را جابجا کرد تا یادش بیاید این جن افغانی را چگونه بیرون کشیده است . یادش آمد . پرستار سرم را در شریان زده بود و خون بر گشته بود و وارد سرم شده بود و به همین خاطر پرستار را کلی دعوا کرده بود.

جوان گفت:حالا چی ؟ این راهم خلاف بعرض مان رسانده اند .فرمایشات ما هم متین .

دکتر سعی می کند از بالای عینکش ببیند جمعیت تا کجا دامن کشیده است و ببیند باید چه

خاکی بسر خود کند با جنی که چینی است و احتمال زیاد از ایالت ووهان چین آمده

است. کرونایی هم هست و زبان آدمیزاد هم سرش نمی شود و تمامی مردم جهان را خانه نشین کرده است .



آقای بردبار غلتي زد. نه، می خواست غلتي بزند. چند روزی بود که درد ملایمی از پشت گردنش شروع می شد می آمد پائین تا چهاربستش و از آن جا راه می گرفت می رفت از پشت پای چپ اش تا پاشنه پا و بعد از انگشت پنجم پای چپش که می شد انگشت کوچک در می آمد. نتوانست. نه این که منصرف شد که غلتي بزند قادر نبود غلت بزند. پس به صرافت افتاد بلند شود و کمی قدم بزند تا عضلات کمرش گرم شود. بنظرش رسید دست و پایش را به زمین میخ کرده اند. کمی گلویش را صاف کرد تا آقا محرم سرایدار مجتمع را به کمک بخواهد صدایش بیرون نمی آمد. سعی کرد چشم هایش را باز کند. باز نمی شد. بنظرش رسید چشم هایش را با چسب دوقلو بهم چسبانده اند.

به هزار مردن مردن و به سختی چشم هایش را باز کرد تا ببیند داستان چیست. گوریل زشت و عظیم الجثه ای روی سینه اش نشسته بود و با دو دست گنده و ذمخش داشت گلوی او را فشار می داد.

خیلی تقلا کرد تا گلویش را از دست گوریل بد هیبت خلاص کند و فریاد بکشد. خلاص کرد و کشید.

سراسیمه از خواب بیدار شد. خیلی خیلی خوشحال شد که خواب می دیده است. اما احساس نفس تنگی بدی داشت. بلند شد و به درجه میزان اشباع اکسیژن اتاق نگاه کرد کمی کمتر از ۴۰ بود و با خودش گفت: اشباع صد درصدی اکسیژن کجا و غلظت ۴۰ در صد کجا. تلویزیون را روشن کرد تا ببیند اخبار سراسری از وضعیت اکسیژن موجود در جو سیاره چه می گوید. تلویزیون اسلایدی بود؛ و پیغامی برای او داشت: «مشترک گرامی شارژ تلویزیون شما تا این تاریخ ۱۱ مه ۲۰۷۵ پرداخت نشده است بهمین خاطر تا اطلاع ثانوی شما ممنوع التصويرهستید».

آقای بردبار یادش آمد در دو روز گذشته چند باری به وزارت اکسیژن و هوای پاک زنگ زده بود. و ویرش گرفت بار دیگر زنگ بزند. و بعد به وزارت تفریحات تصویری هتل سیاره زنگ بزند و توضیح بخواهد چرا او را ممنوع التصوير کرده اند.

گوشی را برداشت و تلفن را گرفت. تلفن سر راست بود سه تا یک؛ وزارت اکسیژن و هوای پاک. پاسخگو با خشونت جواب داد. و با تعجب می گفت: نمی دانم چرا آدم ها اینقدر احمق اند. من که قبلاً هم توضیح داده ام که آبونه اکسیژن شارژ نشده است و طبق پروتکل های

وزارت هوای پاک در صورت دو ماه عدم شارژ، اشباع اکسیژن از صد به ۴۰ درصد تقلیل می یابد و در صورت ادامه عدم شارژ برای همیشه هوای پاک شما قطع می شود . آقای بردبار می خواست توضیح بدهد که قبلاً هم حضوری توضیح داده است که او مستمری بگروزارت داخله است و شارژ اکسیژن ، دیدن تلویزیون و پیاده روی و خوردن آب و حرف زدن و کلیه هزینه های هتل سیاره اتوماتیک وار از حقوق او کسر می شود و اگر اهمالی صورت گرفته است از جانب او نیست . از سویی دیگر همانطور که مستحضر هستید وزارت باز نشسته ها و مستمری بگیران توسط یک سیستم پیچیده روبات اداره می شود و تماس او با آن اداره تنها توسط یک کد است که بر قرار می شود . واو در دوماه گذشته مدام زنگ زده است و سیستم گفته است کد شما مورد شناسایی قرار نمی گیرد .

اما جایی برای این حرف ها نبود . روابط عمومی وزارت هوای پاک دست میمونی بد خلق بود که خودش با خودش دعوا داشت . ووقتی تلفن را با عصبانیت قطع می کرد به این معنا بود که دیگر تلفن نزن . و گرنه هر بلایی که سرت بیاید مسئولش خودت هستی . و کوچکترین مجازات قطع هوای پاک بمدت یک ماه خواهد بود .

آقای بردبار تا جایی که یادش می آمد هتل سیاره همیشه توسط میمون ها اداره می شد . و میمون ها مثل همیشه با بداخلاقی با آدم ها برخورد می کردند و مدام می گفتند ما با شما آدم های احمق چه باید بکنیم پدر و پدر بزرگ و پدر پدر بزرگش هم تا یادشان می آمد این میمون ها بودند که بر سیاره حکومت می کردند .

اما پدرش بعضی اوقات که دل و دماغ داشت و کیفش کوک بود کتابی را که خطی بود و در زیر صندلی راحتی اش جا سازی کرده بود در می آورد و برای او می خواند . کتاب از روزگاری می گفت که میمون ها در جنگل های تاریکی آن سوی اقیانوس زندگی می کردند و آدم ها خود حاکم روزگار خود بودند .

پدرش همیشه وقتی به جاهای حساس کتاب می رسید خوابش می گرفت و کتاب را در جا سازی صندلیش پنهان می کرد و می خوابید . و آقای بردبار امید وار بود که فرصتی دست بدهد و پا بپای پدرش تا آخر کتاب برود و بفهمد چه اتفاقی افتاد که میمون ها از آن سوی اقیانوس از جنگل های تاریکی آمدند و شدند سرور آدم ها .

یکی دو بار هم که در کتاب سرک کشیده بودتا ببیند چه نوشته شده است از خطوط در هم بر هم کتاب سر در نیاورده بود ووقتی از پدرش پرسیده بود این کتاب به چه خط و زبانی ست پدرش گفته بود به خط و زبان آدم های دوران نخستین . و این خط خط آرامی است .

خلاصه روزی آقای بردبار که از نیمه خواندن کتاب توسط پدرش بردباریش را از دست داده بود به این فکر افتاد که زبان و خط آدم های دوران نخستین را یادبگیرد . و راه گرفت و رفت به جنگل های آن سوی کوه های پر برف جایی که شنیده بود دیوانه ای زندگی می کند و چیز هایی به خط قدیم می نویسد . و وقتی هم از جنگل های آن سوی کوه های پر برف به خانه باز گشت پدرش مرده بود و او می توانست با آسودگی خیال در ساعات بیکاری بر همان راحتی پدرش بنشیند و کتاب خطی را سطر به سطر بخواند .

داستان حکمرانی انسان بر می گشت به دوران آغازین تاریخ. به زمانی که انسان از دیوان خط و زبان و رام کردن حیوانات و استخراج فلزات و خانه سازی را آموخته بود . و با اسبان تیز پای و شمشیر های آخته اش مدام با برادرانش در جنگ بود .

و آن قدر کشت و کشته داد تا این که روزی زخمی و خسته تصمیم گرفت برای پایان دادن به این جنگ های بی حاصل از میمون های جنگل های دور که در آرامش زندگی می کردند بخواهد به سرزمین خورشید های بی غروب بیایند و بین او و برادرانش داوری کنند .

میمون ها آمدند . جنگ های بی حاصل تمام شد و دیگر میمون ها به جنگل های خود باز نگشتند . انسان ها منتظر بودند که آرامش به جای مطمئنی برسد تا از میمون ها بخواهند به خانه های شان باز گردند . و خود حاکم زندگی خود باشند .

که لایه های نادیده آسمان دهان گشودند و اجنه هایی نادیده به سرزمین خورشید های بی غروب آمدند .

دسته دسته مردم تب می کردند و با نفس های کلید شده می مردند . از عجایب روزگار آن بود که میمون ها نسبت به این اجنه های روی پوشیده وحشتی نداشتند . بنظر می رسید اجنه ها با میمون ها خویشی دارند .

بیماری هنوز نرفته بود و آدمی نفسی بر راحتی نکشیده بود که باران های سیل آسا شروع به باریدن کردند . همه خانه هایی که آدمی ساخته بود ویران شد و آب دار و ندار آدمی را با خود به اقیانوس فراموشی برد .

باران که تمام شد گرمای مرگزای آمد . آدم ها در تبی تند می سوختند و بدن های شان تاول می زد و روزبه شب نرسیده می مردند .

میمون ها اعلام کردند سرزمین خورشید های بی غروب دیگر غذا و آب و هوای کافی برای همه ندارد .

پس قایق های پرنده ساخته شد . آدم های فقیر و کارتون خواب ها دسته دسته راهی آسمان های تاریک شدند .

میمون ها اعلام کردند از امروز نام سرزمین خورشید های بی غروب به هتل سیاره تغییر می کند و همه مجبورند برای زندگی در این سیاره هزینه بدهند . و آن هایی که قادر به تامین هزینه زندگی در این هتل نیستند باید به سرزمین یخ های هزار ساله بروند.

کتاب به این جا که می رسید داستان در نیمه روایت رها می شد . بنظر می رسید کسی برگ هایی از کتاب را جدا کرده است . تنها در صفحات پایانی کتاب از گروهی گفته می شد که خود را شوالیه های زمین می نامیدند و در تدارک آن بودند که زمین را از دست میمون ها آزاد کنند.

آقای بردبار برای دقایقی چند به شوالیه های زمین اندیشید. وبعد سروقت تلفن رفت و یکی دوبار وزارت بازنشستگان ومستمری بگیران را گرفت. کد ارتباط با او توسط دستگاه شناسایی نشد. آقای بردبار بعلت سال ها کار در وزارت داخله می دانست شناسایی نشدن رمز ورود او چه معنایی دارد. میمون ها اسم او را از مسافران هتل سیاره خط زده بودند.

استوار گراوند از خانه شان که فاصله زیادی از پاسگاه نداشت بیرون که آمد چشمش به گربه ای سیاه افتاد که براق داشت به او نگاه می کرد بدش بد آمد و به دل سیاه شیطان لعنت فرستاد. و چند باری به خدا پناه برد و پا تند کرد تا ببیند چرا پاسگاه محشر کبرا شده است. مدتی بود که نفس تنگی به سراغش آمده بود اما زیاد پاپی آن نشده بود. دندان روی جگر گذاشته بود تا از مرکز حکم باز نشستگی اش بیاید وان وقت اسباب و اثاثیه اش را کول کند و برود طرحان و ان جا در ولایت خودش و پیش کس و کار و فامیلش که تا دلش می خواست بزرگ و با نفوذ بود برود پیش دکتر و بیمارستانی در خرم آباد و ببیند این سینه صاحب مرده اش چرا مثل قدیم ها کار نمی کند و او را آزار می دهد.

از وقتی هم کرونا آمده بود و طبق دستور فرماندهی موظف شده بود با ماسک سر کار حاضر شود نفس تنگش مضاعف شده بود اما می ترسید بروز دهد و مرکز هم که دنبال بهانه می گشت تا تعدیل نیرو کند و بدون فوت وقت او را می فرستادند کمیسیون پزشکی و سی سال خدمت صادقانه و از ته دلش باد هوا شود.

استوار گراوند پا تند کرد و نفس تنگش بیشتر شد و به شماره افتاد. اما بلاخره رسید.

سرباز جلو پاسگاه بمحض دیدن او سوت زد و پا چسباند و خبر دار ایستاد.

و در یک چشم بهم زدن تمامی ابواب جمعی پاسگاه صف شدند. و در پیشاپیش همه گروهبان غیاثوند پا چسباند و در حالی که دستش را به حالت احترام به کنار گوشش چسبانده بود گزارش داد: سرباز زینت کشور است من گروهبان دوم غیاثوند جمعی پاساه شلحه ثوامر در خدمتم امیر .

با شنیدن امیر چشمان استوار رگراوند برقی زد . هر چند امیر نبود اما گفتن و شنیدنش برای او خوشایند بود .

استوار گراوند به حیاط پاسگاه نگاهی کرد پر از آدم بود و چند الاغی که داشتند عرو عرو می کردند . رو ترش کرد و یگراست به طرف اتا قش رفت و در حالی که گروهبان غیاثوند بشنود گفت گروهبان غیاثوند برای ادای گزارش به دفتر پاسگاه.

استوار گراوند پشت میزش نشست ماسکش را برداشت و نفسی به آرامی کشید و خودش را به کولر او جنرالی که عمرش را بفهمی نفهمی کرده بود و هوای خنک مرده ای بیرون می داد نزدیک کرد و یکی دوباری با خودش گفت : هنوز یکی دو روز به پایان اردیبهشت داریم هوا این

است . خدا بدادت برسد استوار گراوند پسر بدبخت مش زینوی طرحانی با تیر و مرداد و شهریورچه می کنی.

گروهبان غیاثوند داخل شد و پا چسباند. و منتظر شد تا استوار گراوند پسر خاله بزرگوارش راحت باش بدهد. استوار گراوند کمی سینه اش را صاف کرد و کلماتی را در دهانش جوید تا حالش سر جایش بیاید و رو کرد به گروهبان غیاثوند و گفت: گروهبان غیاثوند. نسبت شما با استوار گراوند چیست . گروهبان غیاثوند با لبخندی ملیح گفت :این چه سئوالی است سر کار استوار من خاله زای شما هستم . استوارگراوند باز هم پرسید این استوار گراوند گردن شکسته برای چی خاله زای خودش را از کوه دشت با هزاران دوندگی آورده است پاسگاه شلحه ثوامر .

گروهبان غیاثوند که تمامی این دیالوگ ها را فوت و آب بود . شستش خبر دار شد که کاری کرده است که باب میل و رضایت استوار گراوند نیست و باید خودش را برای یک سخنرانی طولانی و کلی مذمت آماده کند.

گروهبان غیاثوند مثل همیشه گفت :برای آن که چشم و گوش شما باشم .

و استوار گراوند گفت :حالا که قاتق نانم نشده ای دشمن جانم شدی . و بعدبلند شود و پنجره اتاقش را که به حیاط پاسگاه مشرف بود باز کرد و گفت:این چه مسخره بازی که راه انداخته ای گروهبان دوم غیاثوند خاله زای نازنین .

پس تکلیف پروتکل های ابلاغی چه می شود . مگر دستور از مرکز نیامده است که بعلت شیوع بیماری مهلک کرونا باید فاصله گذاری رعایت شود . مگر دستور از مرکز نیامده که ورود به پاسگاه بدون ماسک و دستکش ممنوع است .

اگر از بخت بد استوار گراوند از مرکز بازرسی برای بازدید بیاید و این همه آدم و الاغ رادر حیاط پاسگاه شلحه ثوامر ببیند بدون ماسک و دستکش و بدون رعایت فاصله گذاری پیش خودش چه فکر می کند و به فرماندهی کل در مورد استوار گراوند چه نظرمی دهد . فکر نمی کنی بعد از سی سال خدمت صادقانه فرماندهی کل بگوید :گلی به گوشه جمالت استوار گراوند با این پاسگاهت و تحقق اوامر فرماندهی کل .

فکر نمی کنی استوار گراوند را بعد از سی سال خدمت صادقانه و درآستانه باز نشسته شدن معرف کند به دادگاه تخلفات اداری و یک راست با یک نامه لاک و مهر شده بفرستند سر زمین آباو اجدادیش تا کشاورزی کند . آیا این است رسم فامیلی و هم خونی .

گروهبان غیاوند پاشل کردو خودش را به نزدیکی پنجره رساند جوری که بتواند چهار گوشه حیاط را ببیند و گزارش مبسوطی به خاله زایش بدهد.

و گفت: التفات بفرمائید خاله زای عزیز! الهی که گروهبان غیاثوند پیش مرگت بشود اون سه تا الاغی که گوشه حیاط می بینی که مدام با عر وعرشان آرامش و قرار را از پاسگاه سلب کرده اند از شلحه حاج حسین آمده اند.

همان طور که فرموده بودید بعد از عالم گیر شدن ویروس کرونا با ایجاد ایستگاه بازرسی از ورود و خروج هر نوع رونده ای بدون ماسک و دستکش و انجام تست کرونا جلوگیری کردیم و طبق فرموده جنابعالی که خاله زای نور چشم ما باشی اول تذکر لسانی بعد تذکر کتبی و بعد جریمه نقدی و در آخر باز داشت و تشکیل پرونده و اعزام به مراجع قضایی.

امروز ساعت دوازده سرباز که زینت کشور است از ورود سه روستایی کله خر از شلحه حاج حسین به منطقه تحت امر جنابعالی جلوگیری کردند . استوار گراوند چشم از حیاط برید و پرسید: علت؟ و گروهبان غیاثوند گفت: نداشتن ماسک و دستکش هم خود و هم الاغ های شان که آنقدر نفهم و بی تربیت اند که تا به حال سه بار حیاط پاسگاه را به گند کشیده اند.

از الاغ ها نفهم تر صاحبانشان می پرسند چه مقامی گفته است که ورود به منطقه بدون ماسک و دستکش ممنوع است . و سرباز که زینت کشور است می گوید: استوار گراوند فرمانده محترم پاسگاه . روم به دیفال روم به دیفال این سه دهاتی نفهم می گویند: استوار گراوند شکر خورد که این دستور را داد. استوار گراوند که با شنیدن این فحش خون در رگهایش به جوش آمده بود . پرسید سرباز چه کار کرد . و گروهبان غیاثوند بادی به غبغبش انداخت و گفت: این که دیگر پرسیدن ندارد . خاله زای عزیز این سرباز ها که سرباز نیستند فدایی شمايند .

مهلت نمی دهد و با قنذاق تفنگ هر سه خر سوار را به زمین می اندازد و این سه نامرد شقی هم تا می خورد سرباز بیچاره را که زینت وطن است کتک می زنند . کار به تیراندازی که کشید با جمعی دسته به منطقه رفتیم و سه مجرم نابکار را دستگیر و روانه باز داشتگاه کردیم تا فردا به جرم کتک زدن مامور دولت حین خدمت به مراجع قضایی تحویل دهیم .

استوار گراوند گفت: به آن سه شرور خاطی تا فردا صبح نه آب ، نه غذا و نه ملاقات بدهید . فردا هم اول وقت روانه شهرشان کنید . خب بقیه چیه، آن لشکر سلم و تور در پاسگاه چه می کنند.

گروهبان غیاثوند گفت: این‌ها جرم‌شان شرارت است. واستوار گراوند به آرامی به شکلی که کسی نشوند می‌گوید: خب خاله زای عزیز من که زبان مو درآورد از بس که گفتم متهم بدون دست بند و پابند در حیاط پاسگاه نباشد. چرا بدون دستبند و پابندند.

و گروهبان غیاثوند هم کمی خودش را به استوار گراوند نزدیک کرد وگفت: خاله زای عزیز پاسگاه آنقدر دست بند و پابند ندارد. درضمن آن‌که این افراد خودشان به پاسگاه آمده‌اند و در حین شرارت که توسط مامور دولت که دستگیر نشده‌اند که احتمال فرار برود. باد داغی از بیرون می‌آمد و استوار گراوند احساس خوبی نداشت و پنجره را بست و پشت میزش نشست ماسکش را زد و گفت برو متهمین را بیاور.

گروهبان غیاثوند رفت و بعد از مدت کمی با سه نفر وارد شد و پا چسباند و خبر دار ایستاد. و پرونده متهمین را روی میز استوار گذاشت.

استوار گراوند پرونده را ازاول خواند متهم ردیف یک جاسم عفادله اهل و ساکن روستای خر رخنه بیست و پنج ساله کشاورز و صاحب پنج اولاد.

استوار سرش را از پرونده برداشت و دراتاق چشم‌گرداند تا ببیند جاسم عفادله کدام یک است و به گروهبان غیاثوند گفت متهم ردیف یک بیاید جلو.

و گروهبان غیاثوند جاسم را به طرف میز استوار هل داد. و استوار بار دیگر پرونده را مرور کرد و دوباره نگاهش را از پرونده برید و به جاسم نگاه کرد و پرسید: جاسم عفادله اهل و ساکن روستای خرخره بگو ببینم خبر مرگت از آن سوی بهمنشیر بچه کاری وارد منطقه ارون شدی تا چه گلی بسرت بگیری.

جاسم کمی این‌پا و آن‌پا کرد نمی‌دانست چه باید بگوید. به گروهبان غیاثوند نگاه کرد تا رخصت دهد و گروهبان غیاثوند به کمکش رفت و گفت: خوف نکن هرچه که بمن گفتی به سرکار استوار هم بگو.

استوار گفت لازم نکرده است آن‌چه را که در بازجویی گفته است بمن هم بگوید.

دستت عفونت کرده است درست. رفته‌ای شهر پیش دکتر خوب نشده است درست. دهبان خرخره گفته این چشم زخم است درست. از کجا فهمیده‌ای این کار عبوده چشم زن خرخره است که رفته‌ای او را برداشته‌ای با خودت آورده‌ای شلحه حاج حسین.

جاسم کمی سینه‌اش را صاف کرد و با کمی وا همه گفت: من خدمت سر گروهبان غیاثوند هم گفتم. وقتی فهمیدم زخم دستم چشم زخم است پی‌جو شدم چه کسی در این منطقه استاد درمان چشم زخم است همه گفتند: حاجیان عجم در شلحه حاج حسین.



به شهادت خود آقای حاجیان عجم که با سر شکسته در همین اتاق حضور دارند دوبار خدمت شان رسیدم و بعد از گفتن شرح ما وقع آقای حاجیان عجم دو بار روی زخم بنده تف کردند و هربار هم بابت تف مبارکشان مبلغ ۷۵ هزار تومان هم گرفتند. وقتی خوب نشد و برای بار سوم مراجعه کردم گفتند باید چشم زخم زن را بروی بیاوری چشمش آن قدر شور است که زخم به تف من جواب نمی دهد.

استوار باز هم به پرونده نگاه کرد و به متهم ردیف دوم رسید عبود ثامری اهل و ساکن روستای خر خره صاحب ۷ اولاد . بی سواد و راننده نیسان و باز از پرونده نگاهش را برید . به جاسم گفت : جاسم عفاده اهل و ساکن روستای خرخره مستندات و مدارک قانونیت مبنی بر چشم شور بودن عبود ثامری اهل و ساکن روستای خرخره چیست .

جاسم برگشت و نگاهی به عبود کرد و گفت : دروغ چرا دوبار خودم شاهد بودم که عبود چشم زد و در جا هم جواب داد . اگر دروغ می گویم : عبود انکار کند من حرفم را پس می گیرم . و کمی مکث کرد و در ذهنش دنبال چیزی گشت . یادش آمد .

یکی بار با عبودنشسته بودیم کنار جاده و منتظر مینی بوس بودیم تا بیاید و ما را ببرد شهر . از جلو مایک پیر مرد با خرش که بارش گاه بود گذشت .

همین آقا عبود و باز بر گشت و به عبود که بزمین خیره شده بود اشاره کرد و گفت : پرسید جاسم به خر به بزنم یا صاحب خر . من که فکر می کردم دارد خالی می بندد . به شوخی گفت : خر . صاحب خر گناه دارد . چند متری الاغ نرفته بود که به دو تا دست به زمین خورد و دیگر بلند نشد .

نوبت دیگر با هم داشتیم در بازار صفا خرید می کردیم یک زنی با یک کوزه ماست آمده بود برای فروش . ناگافل ویرم گرفت سربسر عبود بگذارم گفتم عبود آگه راست میگی و راستی راستی چشمت شوره بزن به کوزه این زن . گفت می خواهی بزنم به چراغ های بازار . گفتم : نه بزن به کوزه ماست این زن . باورکن سر کار گراوند اگر به چشم خود ندیده بودم باورم نمی شد . کوزه آن چنان در دست زن بزمین افتاد و هزار تیکه شد که باورم نمی شد . بنظر شما از این مدرک بالاتر .

استوار کمی دیگر پرونده را بالا و پائین کرد و گفت : جاسم اهل و ساکن خرخره گیرم که این حرف های محکمه پسند درست باشد آیا تو نمی دانستی که کشور در شرایط خطیری است منطقه در قرنطینه کامل است و ورود و خروج به منطقه باید با اجازه مقامات ذیربط باشد . آیا به

او مغز ناقص ات خطور نکرد که باید از مقامات محلی اجازه بگیری و اگر مقامات محلی ورودت را خالی از خطر دیدند راه بگیری خبر مرگت بیایی در منطقه و تولید آشوب کنی و برای بوق های بیگانه خوراک درست کنی . وقتی به جرم آشوب در منطقه مرزی فرستادمت دادگاه می فهمی که اجازه گرفتن از مقامات یعنی چه .

و روکرد به گروهبان غیاثوند . وگفت: متهم ردیف دو عبود ثامری و گروهبان غیاثوند با اشاره دست متهم ردیف دوم را به نزدیک میز استوار فرستاد . استوار صورت باز جویی عبود را خواندکه با چوبی محکم به سر حاجیان عجم کوبیده است .

استوار گراوند روبه عبود ثامری کرد و گفت : فکرکردی شهر هرته مرتیکه پدرسوخته خرت را برداری از روستای خرخره بیایی و با چماق بکویی به سر یک آدم آن هم در منطقه تحت امر استوار گراوند .

چوپ توی استین ات می کنم . پدر پدر سوخته ات را در می آورم . کاری می کنم که مرغان آسمان به حالت گریه کنند . گروهبان غیاثوند بیار اون دست بند و پابند را تا این جوعلق بی همه چیز بفهمد یک من ماست چقدر کره دارد .

عبودرنگ به چهره نداشت و در حالی که گلویش خشک شده بود مدام می گفت سرکا راستوار این نامرد روزگار تف کرد توی صورت من .

و استوار گراوند می گفت : کار غلطی کرده است . این کار اقلش شش ماه حبس دارد . اما بشرط ها و شروط ها .

این مملکت قانون دارد . این منطقه صاحب دارد . صاحبش هم استوار گراوند است .

می آمدی پاسگاه و یک شکایت دو خطه با دو شاهد می نوشتی آن وقت می دیدی که من زبان این حاجیان را از حلقومش می کشیدم بیرون و وادارش می کردم با زبانش حیاط پاسگاه را تمیز کند . نه این که با چوب بکویی توی سرش تا مغزش بیاید توی دهانش .

و اشاره می کند به مردی که خون تمامی صورتش را پوشانده است و می گوید: جناب حاجیان بیا ببینم حالا این قدر خیالت راحت شده که مملکت صاحب نداره که تف کنی توی صورت آدمی که تا بحال ندیدی و نشناختی . بگو ببینم چه مرگت بود .

از اون ریش سفیدت خجالت نکشیدی تف کنی توی صورت یک هم شهری ویک هم خونت . او نهم یک عرب .

حاجیان عرب کمی خودش را به میز استوار گراوند رساند وگفت : کار من دلیل داشت دلیلش هم محکمه پسندده . و استوار گراوند در حالی که خودش را روی صندلیش کمی جابجا می کند تا

خستگی اش بدر رود وبا پوزخند می گوید: به به خوب شد از یک مجرم حرف قانون را هم شنیدیم. خب بفرما آقای حاجیان عجم حرف بزمن من که سرا پاگوشم.

حاجیان عجم کمی سرش را خاراند و خون خشک شده اش را از روی صورتش که می خارید پاک کرد و گفت: خب وقتی من بعد از دوبار درمان دیدم تف کردن فایده ای ندارد فهمیدم که چم زن چشم ناپاکی دارد و راه درمان تف کردن نه بر زخم بلکه بر چشم بد زن است.

استوار که تابحال داشت بدقت حرف های حاجیان عجم را گوش می داد پرسید: تو به اجازه کدام مقام مملکتی داشتی کار درمانی می کردی. مرتیکه پدر سوخته. و رو کرد به گروهبان غیاثوند و گفت: گروهبان کتاب قانون را بیاورتا برای این شازده بخوانم که دائر کردن هر شغلی منوط است به گرفتن مجوز لازم صاحبان صنوف. و کار بدون مجوز یعنی دخالت غیر مجاز در حرف مخصوصاً حرفه پزشکی چیزی نزدیک به دوسال حبس و بیست میلیون تومان جریمه و بیست ضربه شلاق دارد.

فکر کردی شهر هرت است که زخم هر بنده خدایی رسیدی تف کنی و فکر کردی تف کردن بهمین سادگی است که توخیال کردی مرتیکه دمنگ.

گروهبان غیاثوند این سه نفر با بنداز با پابند و دستبند به باز داشتگاه و اول وقت بفرست بروند دادگاه. گروهبان غیاثوند با تعجب پرسید به چه جرمی و استوار گراوند گفت: ورد غیر مجاز به منطقه قرنطینه برای ایجاد جو آشوب و پختن خوراک برای بوق های خارجی. ایجاد ضرب و جرح عمدی و بدبین کردن مردم به حکومت با استفاده از قدرت های ناشناخته و دخالت در امور پزشکی بدون داشتن مجوز لازم از مقامات صاحب صلاحیت.

استوار گراوند با رفتن بازداشتی ها ماسکش را بر داشت و نفسی براحتی کشید و ناغافل یاد طرحان ولایت شان افتاد و دلش تنگ شد برای هوای خنک و سبک طرحان وبا خودش گفت استوار گراوند طرحان کجا و شلحه ثوامر کجا.

## کورونا در شلحه ثوامر

پیرزن آمده بود با درد کمر و مفاصل . فشار خون هم داشت. حدوداً هفتاد ساله بود. از شلحه ثوامر آمده بود ، در فاصله ای ۲۵ دقیقه ای از آبادان.

به سختی خودش را به اتاق دکتر رساند . احساس کرد زمین زیر پایش لیز می خورد و دیوار اتاق دکتر پس و پیش می شوند. کمی هم سر درد داشت . درد می آمد تا پشت کاسه دوچشمش کمی ذق می کرد و ولش می کرد و بعد سرگیجه به سراغش می آمد. تمامی استخوان هایش درد می کرد . طوری که فکر می کرد از پشت بامی افتاده است و تراکتوری از رویش رد شده است . هر جایش را دست می زدند درد می کرد . دلش می خواست جای نرم و گرمی دراز می کشید و یک آدم پر حوصله ای بند بند بدنش را ماساژ می داد . در فکر و خیالات خودش بود که حاج عبود نهیبش زد .

-اومدی دکتر یا اومدی عروسی . حیف نون.خب خبر مرگت خودتو تکون بده.

پیرزن پا تند کرد . باز هم سرگیجه سراغش آمد. حوصله غرغر کردن حاج عبود را نداشت . تا یادش می آمد حاج عبود سرش داد زده بود و برای هر چیز کوچکی به او سرکوب زده بود . وقتی هم که جوابش را داده بود کار به شکستن ظروف یا کتک کاری کشیده بود . چند باری هم با سر و کله شکسته به خانه پدرش رفته بود اما پدرش گفته بود:

- این حرف و حدیث ها توی هر زندگی هست بلند شو برو سر خانه زندگیت .

اما او برای همه این ها به مطب دکتر نیامده بود . از ترس کرونا آمده بود.که نمی توانست

بدرستی آن را تلفظ کند و می گفت کومولا.می خواست بداند کومولا گرفته است یا نه.

پیرزن به سختی روی صندلی نشست و دکتر از پشت شیلدی که به صورت زده بود و کمی به کثیفی می زد پیرزن را برانداز کرد و پرسید :

-چی شده مادر جان.کجات درد می کنه؟

پیرزن خواست چیزی بگوید.پیرمرد فرصت نداد و گفت:هیچی خوشی زده است زیر دلش. از

بس که جان عزیز است از دیروز افتاده است به جان من که کومولا گرفتم .و تا منو نکشته منو برسون دکتر.الهی که کومولا از زمین برت داره زن و حاج عبود یک نفس راحتی بکشه .

پیرزن خواست چیزی بگوید . سرفه اش گرفت،اما نه زیاد .کمی گلویش را صاف کرد .و

خواست چیزی بگوید.پیرمرد دوید توی حرفش. گفت :شب تا صبح ناله می کند . از جوانیش هم

همین طور بود . خدا نگردد از ناخدا حسین که این تحفه نظنز را برای من گرفت.تا صبح ناله

می کند و نمی گذارد بخوابم. اگر از خدا نمی ترسیدم یک بالش می گذاشتم روی دهانش و خلاصش می کردم.

پیرمرد شوهرش بود. از هفتاد سال کمی بالاتر می زد اما سر حال تر و قیصر تر از پیرزن بود. با چفیه ای سر و صورتش را پوشانده بود و تنها چشم ها و ابروی راستش پیدا بود. چشم هایی که بیشتر به چشم گربه شبیه بود. از ترس کرونا خودش را پوشانده بود. پیرزن رو به دکتر کرد و گفت: تمام درد و مرض من از این حاج عبوده. از بس به جان من می افته و غر می زند. الهی که کومولامرا از زمین برداره و از دست این پیرمرد راحت شوم. دکتر پیرزن را معاینه کرد چیزیش نبود.

بعد رفت سر وقت قلم و کاغذ. و به پیرمرد گفت:

-چرا همسرت را ادیت می کنی. نمی ترسی کرونا بیاید سر وقتت. اگر آمد یقه ات را گرفت می خواهی چه کار کنی. باید تعهد بدهی که دیگر زنت را نه کتک بزنی و نه دعوا کنی. حالا اسم و فامیل و تاریخ تولد و تعداد فرزندان و آدرس دقیق محل زندگی را بگو. فقط مواظب باش چیزی را از قلم نیندازی و پس و پیش نگویی.

نامش حاج عبود بود اهل شلحه ثوامر، خیابان مهر دهم. شغلش کشاورز بود. و ۷۵ سال هم سن داشت. سربازی هم نرفته بود و صاحب ۷ بچه بود، سه دختر و ۴ پسر.

پرسش های دکتر که تمام می شود دکتر رو به پیرمرد می کند و می گوید: حاج عبود اهل و ساکن شلحه ثوامر خوب گوش هایت را باز کن تا فردا نگوئی به من نگفته ای. اگر زنت را ادیت کنی کرونا را می فرستم به همین آدرس سراغت. اگر ماهی بشوی و به ته دریا بروی و اگر پرنده بشوی و بروی اوج آسمان می آید ترا پیدا می کند و ترا جایی می برد که مرغان هوا به حالت گریه کنند. بلایی سرت می آورد که آرزوی مار غاشیه را کنی.

کرونا پاسگاه و کلانتری نیست که با پول و پارتنی و ضمانت نجات پیدا کنی. امروز در سراسر دنیا حرف حرف کروناست. ترامپ هم که صاحب نصف دنیاست و اول گردن کلفت در روی کره زمین است از کرونا مثل سگ می ترسد تو که حاج عبود اهل شلحه ثوامری. فهمیدی؟

پیرمرد ترسیده بود و مدام می گفت: بله بله فهمیدم. خواهشاً آدرس مرا به کومولا ندهی. می گویند نصف دنیا را لت و پار کرده است.

دکتر می گوید: خوب، انگشت نشانه دست راستت را بزن به استامپ و جوهری کن و بزن پای این ورقه تعهد که دیگر زنت را ادیت نکنی.

پیرمرد انگشت اش را جوهری می کند و محکم می زند پای ورقه تعهد و می رود .  
پیرزن دولا می شود تا دست دکتر را ببوسد دکتر دستش را که زیر دستکش لاتکس عرق کرده  
است به عقب می کشد و می گوید :  
لازم نیست مادر جان بلند شو تا کرونا نگرفتی خودت را به کرایه های شلحه ثوامر برسان.  
بیمار بعدی دختر جوانی است که با ماسک و دستکش وارد می شود و با اسپری پر از الکل  
صندلی پیرزن را ضد عفونی می کند و با نگرانی می پرسد :دکتر کرونا که نداشت.  
پیرزن نزدیکی های در خروجی بود اما صدای دعا کردنش می آمد .  
پیرزن از الله می خواست نگهدار دکتر باشد و در روز قیامت سید عباس شفیع دکتر شود .  
دکتر از خودش می پرسد: یعنی بار دیگر که پیرزن برای مداوا به شهر می آید و می نشیند روی  
این صندلی تا از دست حاج عبود شکایت کند و برای پا درد و کمر درد و سر گیجه اش دارو  
بگیرد من هستم تا حاج عبود را سیخ و کباب کنم تا پیرزن را اذیت نکند یا در زیر دستگاه  
ونتیلاتور خوابیده ام و دارم نفس های آخرم را می کشم.

جن ها دارند رخت می شویند

ابوسمیرگاز فلت را گرفت و تا شهر چیزی نگفت. یکی دو باری هم موتور به شانۀ خاکی جاده کشیده شد و چیزی نمانده بود که چپ کند و فریاد یا سید عباس مادرش و ناله بدری خواهرش او را بخود آورد اما دوباره فلت به جاده اصلی باز گشت و قرار گرفت .

ابوسمیر غرق روزگار خود بود که حالا بهش می گفتند روزگار کرونایی و هرچی دور و برش را نگاه می کرد بدبیاری بود و بدبختی . بد جوری قاپش کج نشسته بود .

بدری هم چنان در کف فلت مچاله شده بود و ناله می کرد و همین طوری از دهانش کف بیرون می آمد .

ابوسمیرخودش را مذمت کرد و یکی دوباری با خودش گفت : الهی که دستت بشکند ابوسمیرتا خواهر نازنیت را با دو تا بچه قد و نیم قد بر نمی داشتی بیری خانه عدنان .

ویاز اندیشید که اگر او این کار را نمی کرد پس چه کسی باید این کار را می کرد .

سه شنبه طرف های غروب بود که از دریا آمد . دو ماه بیکاری و قرض و قوله کردن از کس و ناکس او را روانه دریا کرد تا کمی سوراخ سنبه های زندگی را پر کند .

وقتی هم رفت بندر و ناخدا لطیف را در قهوه خانه عمو عباس پیدا کردتا ببیند اگر لنج راهی دریاست یک ماهی با ناخدا لطیف خودش را گم و گورکند ناخدا گفت زائر چهار ماهه لنج تو بندر خوابیده و قدم از قدم از ترس این مرضی کوفتی بر نمی داره . راستی راستی داره دوره آخرالزمان میشه . اما مثل بقیه یک قایقی پیدا کن بزن بدل شط ، خدا روزی رسانه برو طرف دهانه شط شاید شانس کمکت کرد و کمی صبور یا میگو به تورت خورد .

ابوسمیر هم همین کار را کرد . دستش خالی بود اما آن قدر بین عرب جماعت قیمت داشت تا یکی قایق شو امانت بده اون تا یک هفته ده روزی بره دریا و سبد های خالی شو پر از میگو و صبور کنه و بر گرده .

اما یک هفته در درازای شط خون خورد و انتظار کشید دریغ از سی کیلو صبور تا لااقل جلو صاحب قایق شرمنده نشه . آب شور شده بود و صبور رغبتی نداشت از دریا بیاید توی روخانه آب شور .

وقتی هم دست از پا درازتر بعد از یک هفته سگ دو زدن به خانه برگشت . بدری را با دو بچه اش کنار حوض آب دید که داشت ظرف ها را می شست . ووقتی از مادرش پرسید : یوما خیر باشه بدری و بچه هاش این طرف ها آمدند . و مادرش گفته بود از دست کتک های عدنان فرار کرده آمده این جا . رو ترش کرد و جوروی که بدری نشنود گفت : خیلی سفره پر و پیمانۀ ای داری مهمون هم خبر کردی . و غروب نشده بود دست بدری و بچه هاش رو گرفت و برد خانه عدنان .

عدنان هم استقبال کرد و بفرما زد اما ابوسمیر گفت: خستمه یک هفته گشنه و تشنه تو دریا سگ دو زدم حالا باید یک نیم روزی بخوابم تا ببینم خدا چی می خواد. یکی دو باری هم آمد نوک زبانش تا بگوید عدنان دست روی بدری بلند نکن. خدا را خوش نمی آد که مرد مدام زنش را کتک بزنه. فکر کرد بهتره پرده ها پاره نشوند .

اما هنوز به ساعت نرسیده بود که سر و کله عدنان پیدا شد که ابو سمیر چه نشستی که جن ها دارند توی شکم بدری رخت می شویند و بدری از شدت درد دارد تلف می شود .  
ابوسمیر یادش نیامد چگونه پا برهنه تا خانه عدنان دوید. و بدری را که فرش زمین شده بود و از شدت درد سیاه و کبود شده بود و کف زیادی از دهانش بیرون ریخته شده بود را کول کرد و در فلت ابوفاضل همسایه دیوار بدیوار شان گذاشت و سوئیچ موتور را از زنه فاضل گرفت و راه افتاد بطرف آبادان تا بدری از دست نرود.

پدرش جوان بود که مُرد . جاشو بود. راهی کویت بودند که دچار طوفان شدنلنج با تمامی بار غرق شد. ناخدا جان بدر برد و پنج جاشو با طوفان رفتند که رفتند. یکی از آن جاشوها پدرش بود .  
سال بدی بود بدری دهسال بیشتر نداشت . و او شد پدر و برادر بدری. بدری شانزده سال هم بیشتر نداشت که عدنان به خواستگاری اش آمد . کار و یارش بد نبود . چند نخلی داشت و در کنارش دامداری می کرد . اما بخت یارش نبود . گاو هایش یکی بعد از دیگری بیمار شدند و مردند و نخل ها هم با شور شدن آب ها دیگر خرمایی درست و حسابی ندادند و عدنان شد کارگر روز مزد کنار میدان .

جیب که خالی شد دست بزنی عدنان هم بلند شد . کم و زیاد کتک خوردن بدری به گوشش می رسید. یکی دو باری هم خروش کرد تا برود دست عدنان را با تیر قلم کند که مادرش واسطه شد و گفت: زندگی تلخ و شیرین دارد بهتر است ما دخالت نکنیم . و او نکرد . و هر بار هم که بدری برای قهر آمد دست او را گرفت و برد خانه عدنان و گفت :عدنان این زن و بچه ات تحویل صحیح و سالم . و عدنان هم می گفت دست علی بهمراهت. و حالا دست علی بهمراهت شده بود خواهی که از درد به خود می پیچید و جن ها داشتند در شکمش رخت می شستند.

همه این ها را کم و زیاد به دکتر گفت و این را هم گفت که خواهرش تا امروز زار نداشته است که اذیتش کنند و این اولین بار است که دچار این بلا می شده است . یکی دوبار هم دست دکتر را گرفت تا ببوسد و از او خواست هر کاری می تواند برای خواهرش انجام دهد. و گریه اش گرفته بود.  
دکتر هم سنگ تمام گذاشت و در یک چشم بهم زدن تشنه و شلنگ و دستگاه آوردند و شکم بدری را شستند. ابوسمیر از لای در تلاش و رفت و آمد های دکتر و پرستار ها را می دید که داشتند بدری را تر و خشک می کردند. بدری دست و پا می زد و می خواست شلنگی را که از بینی اش عبور داده بودند در بیاورد . اما دستش را به تخت بسته بودند.



شب از دونیمه گذشته بود که با بدری راهی خانه شان که کمی پائین تر از روستای خضر بود شد. بدری کف فلت دراز کشیده بود و دیگر ناله نمی کرد و از درد به خود نمی پیچید. کف هم از دهانش بیرون نمی آمد .

عدنان جلو در خانه نشست و داشت سیگار النخل می کشید . تا چشمش به ابوسمیر خورد بلند شد و خودش را به فلت رساند که بدری دراز به دراز آن خوابیده بود . ابوسمیر گفت :معه اش را شستشو دادند . نزدیک به یک سطل کف از شکمش خارج کردند . دکتر می گفت با شامپو مسموم شده است .

عدنان پک محکمی به سیگار زد و دود غلیظش را رها کرد تا در میان سیبیل های پیر و انبوهش گم شود. وسری تکان دادو به ابوسمیر گفت :کدام شامپو . تمام خانه ما را بگرد یک تف هم شامپو پیدا نمی کنی . کار همان جن هایی است که عدنان را به خاک سیاه نشانده اند. اول از گاو هایش شروع کردند . تا عدنان را آواره کوه و دشت کنند. بعد آمده اند سروقت کس و کارش . حالا عدنان چه گناهی کرده است خدا عالم است . از کار جن ها در این حوالی غافلی ابوسمیر ،جن ها به دوپچه قدو ونیم قدش رحم کرده اند و فعلاً دست از سرش برداشته اند.

اسم پاشا نبود. لااقل تا جایی که یادم می آمد کسی مرا به این نام صدا نکرده بود. اصلاً هیچ زمانی هم به این صرافت نیفتاده بودم که چرا من اسمی ندارم. و تا جایی که یادم می آمد و پدر و پدر بزرگم در قید حیات بودند و آن ها هم یادشان می آمد گربه گربه بود و اسمی جز گربه نداشت. اما از وقتی که به تصادف با این مرد میان سال چشم آبی بر خورد کردم و او در همان نگاه اول به من گفت: سلام حالت چطور است پاشا. فهمیدم که باید نامم پاشا باشد. آدم بدی بنظر نمی آمد. از آن آدم های گنده دماغ و پر افاده و متفرعنی نبود که بمحض دیدن گربه لاغر و زردنبویی مثل من بگوید: برو گربه کثیف گورت را گم کن. و با لگدی و یا سنگی مرا فراری دهد.

شب ها تا پاسی از شب کار می کرد کجا نمی دانستم اما دیر وقت می آمد. از ماشینش پیاده می شد و کمی این طرف و آن طرف را نگاه می کرد تا ببیند من زیر کدام ماشین از ترس رهگذران بی ادب پنهان شده ام. و می گفت: کجایی پاشا، پسر سربه هوا. و من با شنیدن صدای او دل و جرئت می یافتم و خودم را به او می رساندم و کمی خودم را به شلوارش می مالیدم و میو میو کنان جلو پله ورودی خانه شان منتظر می نشستم تا در را باز کند و بگوید بفرما دوست عزیز. کمی در راهرو منتظر باشید تا ببینم خانم برای شام امشب چه تدارک دیده است تا با هم شریک شویم. و می رفت و کمی بعد بر می گشت مثل همیشه یک ران و یک سینه مرغ با کمی چاشنی. و می گفت ببخش پسر خوب پاشا. شام مثل همیشه مرغ بود. کمی برنج و ماست سهم من شد و گوشت هایش هم البته دور از چشم خانم سهم شما. برنج هم کمی بود نیاوردم فکرمی کنم گربه ها رابطه خوبی با برنج ندارند.

راست می گفت من تا جایی که یادم می آید با برنج رابطه خوبی نداشته ام. وقتی می خورم دل پیچه می گیرم و می خواهم تمامی دل و روده ام را بالا بیاورم. از قدیم هم گفته اند گربه چه ارتباطی دارد با برنج و نان. البته به قول مادر مرحومم به شرط ها و شروط ها. به شرط آن که چیز دندان گیری در سفره باشد وقتی هم چیزی در بین آشغال ها نبود باید به همه چیز رضایت داد حتی برنج و نان خشک.

راستش را بخواهید از وقتی هم که پاگیر خانه این مرد میانه سال چشم آبی شده ام نه دیگر دل و دماغ آشغال گردی دارم نه ول گردی های شبانه و از این کوچه به آن کوچه رفتن. حالا بگذریم که گربه های حسود بمن می گویند گربه اشرافی. حرف شان مناط اعتبار نیست.

خب وقتی غذای تمیز و آماده ای هرشب سر یک ساعت معین هست مگردلم درد می کند که راه بیفتم از این کوچه به آن کوچه برای مشتی آشغال و با هر گربه جلبی دهن به دهن بشوم که جا داشتیم جانشین نداشتیم.

اما نمی دانم چه اتفاقی افتاد که از رفت و آمد آن مرد میانسال چشم آبی خبری نیست که نیست. هر شب سروقت حدوداً یازده شب منتظرش می نشینم تا سر و کله اش پیدا بشود و با مهربانی بگوید کجایی پاشا پسر سر به هوای بازیگوش و من هم خودم را لوس کنم و به سرعت خودم را به او برسانم و کمی میو میو کنم و خودم را به پاهایش بمالم. اما انگار دود شده است و به هوا رفته است.

شاید بیشتر از یک هفته ای سر و کله اش پیدانشد و من داشتم کم کم ناامید می شدم. که درب حیاط ناگافل باز شد و مرد میان سال چشم آبی در آستانه در ایستاد. کمی این پا و آن پا کرد.

بنظرم رسید حال خوشی ندارد. خسته بود و نای ایستادن نداشت. روی پله نشست و کمی نفس تازه کرد. سرفه می کرد و نفسش بفهمی نفهمی خوب بالا نمی آمد. میو میو کنان خودم را به او رساندم. دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای خود خودش تنگ شده بود نه برای شام هر شبش که یک سینه و یک ران مرغ با کمی چاشنی بود. در این یک هفته ای که گذشته بود خودم را جوری سیر کرده بودم بقول مادر خدا بیمرزم هر دهان بازی یک روزی دارد.

می خواستم خودم را برایش لوس کنم و کمی خودم را به پاهایش بمالم. اما بمحض نزدیک شدنم گفت: نزدیک من نشو پسر خوب پاشا. کرونا می گیری. و بعد بلند شد و پلاستیک غذا را باز کرد و در کنار در گذاشت. و گفت ببخش این چند شب گرسنه آمدی و گرسنه هم رفتی. صدایت را می شنیدم اما توان بلند شدن را نداشتیم.

یکی دو روزی از دعوای آقای زرین قلم معلم خوش هیکل زبان مان با میرزماحصل تبعیدی که از رشت آمده بود نگذشته بود که آقای آئینه ای که به تازه گی فامیل خودش را گذاشته بود ادیب فرعلیرضاهمسایه دیوار به دیوارمان را برای خواندن انشاء پای تخته صدا کرد. همه چیز از آمدن میرزا پسر دو ساله کلاس یازدهم به دبیرستان ما شروع شد. از رشت تبعید شده بود. آن قدر با دبیرانش دعوا کرده بود که دیگر هیچ دبیرستانی در رشت حاضر به ثبت نامش نبود.

در اراک کس و کاری داشت که گفته بود بیاید اراک من در یکی از دبیرستان ها ثبت نامش می کنم. با تعهد وریش گرو گذاشتن پیش آقای حاجباشی مدیر پر جذبه دبیرستان ما ثبت نامش کرده بود.

یکی دو ماهی نگذشته بود که تصمیم گرفت پرونده اش را بگیرد برود تهران. بعضی بچه ها که دل پری از آقای زرین قلم داشتند از او خواستند حالا که داری می روی روی آقای زرین قلم را کم کن و برو.

آقای زرین قلم دبیر زبان بود. خوب هم درس می داد، از تهران آمده بود. خوش قیافه و خوش تیپ و خوش لباس بود.

اما با این همه کلاس درسش خسته کننده بودواین خسته کننده بودن علت داشت اکثریت قریب باتفاق بچه ها زبان انگلیسی بلد نبودند، جز دوسه نفر بقیه صفر صفر بودند. وهمین طور می رفتند برای امتحان نهایی و در آخر با تک ماده کردن و گرفتن نمره بیست و پنج صدم دیپلم می گرفتند و می رفتند بدنبال سرنوشت شان که یا معلمی بود یا کارمندی.

کلاس زبان زنگ آخر بود و آقای زرین قلم بمحض آمدن و بر پا و بر جا دادن درس را شروع کرد. میرزا از جایش بلند شد و شروع کرد به جمع کردن کتاب هایش و سروصدا کردن و پرت کردن حواس بقیه. آقای زرین قلم بر گشت و میرزا را دید که بلند شده است و دارد کتاب هایش را جمع و جور می کند. آقای زرین قلم گفت بنشین و سرو صدا نکن. میرزا گفت درس دادنت بدرد نمی خورد می خواهم بروم. آقای زرین قلم گفت: بنشین زنگ که خورد برو.

میرزا گفت اگر نخواهم چی. آقای زرین قلم همین طور که کتاب دستش بود به سوی میرزا رفت و با فشار دست او را نشانده میرزا ناگهان نشست و دوپای آقای زرین قلم را گرفت در میان بازوانش و بلند کرد و به زمین زد. آقای زرین قلم آماده این کار میرزا نبود. کلاس در بهتی توام با ترس فرو رفت. کسی فکر نمی کرد میرزا چنین کاری بکند.

آقای زرین قلم برخاست. کمی خاکی شده بود. لباس هایش را تکاند عینکش را برداشت و روی میزش کجاست و به میرزا گفت: مرا زمین می زنی. بمن می گویند: جوادطیب. ۱۶ ناحیه تهران درس دادم کسی جرئت نمی کرد نفس بکشد و به طرف میرزا رفت و او را زیر مشت ولگد گرفت. میرزا هم از خود دفاع می کرد. جنگ مغلوبه شده بود.

همه با وحشت از کلاس بیرون رفتیم. با سرو صدای ما دیگر معلم ها بیرون آمدند. اولین نفری که بیرون آمد آقای امینی بود معلم طبیعی مان. تا فهمید چه اتفاقی افتاده است کتتش را درآورد و به من داد. وگفت مواظب کتم باش تا به این بچه گستاخ یک هوک چپ بزنم تا هم نانش بشود و هم آبش.

آقای امینی روی کت و شلوارش خیلی حساس بود و هر سال در اولین روز کلاس از دو چیز حرف می زد. نخست مرتب بودن و مواظبت از لباس های مان و این که کت و شلوار می که به تن دارد کت و شلوار دامادی اوست که سیزده سال پیش خریده است و دوم درس خواندن. و همیشه می گفت: عمو اوغلی! اگر درس نخوانید یک هوک چپ بهتان می زنم که تا سه ماه در کما باشید. آن طور که بچه ها می گفتند در جوانی بوکسور بوده است. بقیه معلم ها هم که متوجه زد و خورد می شدند یکی یکی می رفتند کمک آقای زرین قلم. میرزا شده بود توپ فوتبال معلم ها.

شانسی که میرزا داشت این بود که آن روز آقای حاجباشی در اداره فرهنگ جلسه داشت و نبود وگرنه حساب میرزا با کرام الکاتبین بود و تکه بزرگه اش گوشش بود.

آن روز گذشت میرزا هم با پرونده ای که زیر بغلش گذاشته بودند رفت. و رابطه خوبی که بین بچه ها و معلم ها بود بهم خورد.

آقای ادیب فر بار دیگر اسم علیرضا را خواند تا برای خواندن انشاء پای تخته برود. علیرضا در همه درس ها افتضاح بود اما انشایش از همه افتضاح تر بود. کمی این پا و آن پا کرد. نمی دانست که چه بکند. انشایش را مثل همیشه ننوخته بود و منتظر بود که من مثل همیشه بروم انشاء بخوانم و تمامی ساعت را پر کنم.

آقای ادیب فر گفت: سریع تر وقت کلاس را بگیر. علیرضا دفترش را برداشت و کمی این پا و آن پا کرد و سلانه سلانه پای تخته رفت.

آقای ادیب فر وقتی راه رفتن علیرضا را دید. ساعتش را باز کرد و گفت: ماهی سیصد و پنجاه تومان حقوق این همه خواری و خفت ندارد که به شاگرد بگویی برو انشایت را بخوان دو ساعت طول بکشد تا بلند شود و بعد سینه اش را بدهد جلو و با راه رفتن لاتی بخواد معلمش را

مرعوب کند . و در حالی که به پای تخته می رفت به علیرضا گفت : از خودت دفاع کن و تا می توانست علیرضا را زدو از کلاس بیرون انداخت.علیرضا کتک خورد و از خود هیچ دفاعی نکرد. صدا از دیوار در می آمد از کسی بیرون نمی آمد. دلم برای علیرضا سوخت.علیرضا گناهی نداشت تنها گناهش این بود که انشایش را ننوشته بود.آقای ادیب فرحسابی عصبانی بود و شروع کرد به قدم زدن وبالا و پائین رفتن در کلاس . من با ترس و لرز بلند شدم و گفتم :آقا اجازه و آقای ادیب فر گفت:بفرمائید.

گفتم:آقاعلیرضا منظوری نداشت. انشایش راننوخته بود بهمین خاطر این پا و آن پا می کرد می خواست یک جوری به شما بگوید که فرصت نشد . راه رفتن اش هم همینطور است به او می گویند سینه کفتری چون موقع راه رفتن سینه اش را می دهد جلو.قصد بدی نداشت. و نشستم . ترس بدی به سراغم آمد وفکر می کردم همین الان آقای ادیب فرمی آید ومرا هم با مشیت ولگد از کلاس بیرون می اندازد. سکوت بدی به کلاس حاکم شد.همه منتظر واکنش آقای ادیب فر بودند.آقای ادیب فر کمی صدایش را صاف کرد .معلوم بود حرف زدن برایش سخت است .گفت :برودنبالش. ببرش دستشویی سر وصورتش را بشوید و بیاورش کلاس. رفتم دنبال علیرضا که داشت با دستمالش خون بینی اش را پاک می کرد . گفتم:آقاگفت برو سرو صورتت را بشور و برگرد کلاس.

علیرضا آبی به صورتش زد و لباس هایش را مرتب کرد و با هم برگشتیم به کلاس. هردو چشم مان به آقای ادیب فر بود تا اجازه بدهد بنشینیم.آقای ادیب فر جلوآمد وصورت علیرضا رابوسید وگفت :بنشینید . نمره انشای هر دویتان را دادم بیست .

سیفی احساس کرد دستی از ظلمات جهان آمد و او را به دره هولناکی پرتاب کرد.

درد بدی به سراغش آمد. میل گداخته ای از مغز سرش وارد شد و آمد از تک تک مهره های کمرش گذشت، کمی مکث کرد و بعد آمد از لگن خاصره ش گذشت و وارد عضلات و استخوان های ران و ساق پایش شد و از پنج انگشت پایش بیرون زد. درد آشنایی بود. دردی که سه باری آن را تجربه کرده بود. یک بار در دوران کودکی، بار دوم در جبهه شوش و سومی را در تهران در خرداد سال ۶۲.

وقتی از کوه سقوط کرد سیزده چهارده سال بیشتر نداشت. رفته بود دنبال بز چموشی که خودش را رسانده بود به پرتگاه سختی و راه برگشتن را نمی یافت و هرآن ممکن بود بیفتد و تلف شود و او که در نزدیکی بزچر روستای شان طرهان داشت درس می خواند برای نجات بز رفت و وقتی با بزبرگشت پایش سر خورد و از بلندی سقوط کرد و چیزی نمانده بود به دره هولناکی سقوط کند و شانس آورد و تنها استخوان نازک نی و درشت نی پای چپش شکست و تا آمد خودش را به روستا برساند و از آن جا با وانتی راهی خرم آباد شوند درد چون میل گداخته ای از مغزش وارد می شود و از پنجه پاهایش خارج می شد.

بار دوم وقتی بود که ترکشی ناگافل از پس سنگری آمد و استخوان ساق پای راستش را دونیم کرد. چندروزی بیشتر از جنگ نگذشته بود و او از شدت ضربه و شوک چیزی نمانده بود که تلف شود اما خودش را جمع و جور کرد و به سنگر رساند و بار سوم خرداد سال ۶۲ بود که یگراست از جبهه کرخه آورده شده بود تا تهران و حرف و حدیثی بود که روح او از آن خبر نداشت.

و مثل همیشه دردی آشنا را که چون میل گداخته ای از کف پایش وارد می شد و از دوچشمش مثل گدازه های آتش فشان بیرون می زد را تحمل کرده بود و لب از لب باز نکرده بود. بنظرش آمد کسی دارد او را صدا می کند: بدرود رفیق سیفی. خوشحالم که در رکاب شما بوده ام. داوود بود. با او فاصله زیادی نداشت حدود هفت هشت متر.

او آخر شهریورماه و شاید هم اوائل مهر ۶۳ بود که با او آشنا شد. طرف های غروب بود که داوود از فرصت استفاده کرد و اسمش را پرسید و او فقط فرصت کرده بود بگوید: سیفی. که صدای پا و کشیده شدن گاری غذا آمد و او دیگر حرفی نزد. چند باری هم از اوسیگار خواست به او داد. سیگاری نبود اما جیره سیگارش را می گرفت و آن هم برای روز مبادا. یکی

دوباری هم که برای داوود سیگار پرت کرده بود دورتر افتاده بود و همین برای داوود و همسایه اش باعث درد سر مختصری شده بود .

سیفی یادش آمد که هیچ زمانی پرتابگر خوبی نبوده است چه آن زمان که در طرهان با بچه ها بسوی پرندگان سنگ پرتاب می کردند و چه زمانی که در دبیرستان درخرم آباد دوست داشت جزء تیم بسکتبال دبیرستان باشد . هرپرتابش بسوی دروازه به خطابود و عاقبت معلم ورزش گفت :سیفی از تو بسکتبالیست خوبی بیرون نمی آیدبهرتر است بروی کشتی، کت و کولت به کشتی می خورد .راست هم می گفت. یکی دوسال نگذشته بود که قهرمان ۶۸ کیلوی آزاد استان شد.خوب هم جلو می رفت چیزی نمانده بود که برای قهرمان کشوری انتخاب بشود بروی تهران اما پدرش که سرد و گرم روزگار را کشیده بود به او گفت:ببین سیفی این مردم لاعلاج که درد و مرض از سر و کولشان بالا می رود در تمامی روستای طرهان وبقیه روستاهای کوهدشت و خرم آباد کشتی گیر بدرشان نمی خورد.آخر کشتی یکی دو مدال حلبی است که دوسیرو نیم گوشت درب مغازه قصابی دستت نمی دهند .پهلوان هم که باشی اگر سر خم نکنی یک گلوله در مغزت شلیک می کنندوخلاص تو که از تختی تختی تر نیستی.برو برای این مردم دکتر شو که لااقل دردی از صدها درد بی درمان این مردم را درمان کنی.همین هم شد و سیفی پا روی علاقه اش گذاشت ودیگر به باشگاه نرفت ودور کشتی را برای همیشه خط کشید . باز هم درد آمد و چون میل گداخته ای درچشمانش فرو رفت.

صدای اسماعیل را شنید .بنظرش رسید آشفته و عصبانی است شایدهم نبود داشت مثل همیشه با کسی بحث می کرد . شاید هم صدای اسماعیل نبود .صدا دور نبود اما گرفته و فروخورده بود .داشت به کسی یا چیزی اعتراض می کرد .وطرفش مدام می گفت حرف نزن برو بالا.

درد باز هم به سراغش آمد سخت و کشنده و سیفی یک آن ویرش گرفت ببیند در گوشه و کنارش چه خبر است اما احساس کرد دست هایش از پشت بهم قفل شده است و چیزی مثل اره دارد دست هایش را از شانهِ جدا می کند.

مهی غلیظ آمد و او را با خود برد.تا یادش می آمد همیشه همین طور بود . مهی غلیظ از ناپیدای جهان می آمد و او را باخود می برد .

چشم هایش سنگینی می کرد ودوست داشت بخوابد.بخوابد ووقتی از خواب بر می خیزد ببیند همه اتفاقاتی که در این چند سال براو گذشته است تنها کابوسی بوده است در یک خواب بد و سنگین شبانگاهی.



اما درد چون سرب گداخته ای در دو کاسه چشمش قل می زد و نمی گذاشت او بخوابد. با این همه دوست داشت تا جایی که ممکن است اطرافش را ببیند اما ممکن نبود درست مثل دومین روز خرداد سال ۶۲ در جبهه کرخه که مه آمده بود و تمامی ساحل کرخه را در خود پنهان کرده بود و وقتی هم صدای جیب نزدیک شد و گروهبانی با کلتی کالیبر ۴۵ به کمر از جیب پیاده شد تعجب کرد که این بابا چه حالی داشته است در این مه خودش را به کنار کرخه رسانده است. از ستاد آمده بود. شاید هم نه، خودش این طور می گفت. اما ستاد چه کاری می توانست با او داشته باشد. او که پستی نداشت تا نقش تعیین کننده ای در تصمیم گیری ها داشته باشد. او فقط یک پزشک لشکر بود. همین رابه گروهبان گفت و علت احضارش را پرسید.

گروهبان گوشت تلخی بود. شاید هم نبود بنظر او چنین آمد. دوست نداشت زیاد با او هم کلام بشود شاید گناهی هم نداشت او نیز چیز زیادی نمی دانست فقط یک امربر بود همین.

یک آن ذهنش رفت طرف مصاحبه ای که به تازگی با تلویزیون کرده بود. اما او که چیز بدی نگفته بود راست و حسینی هر چه بود همان را گفته بود که بود. خب هرچه بود گفتنی هم بود همه زحمت کشیده بودند تا کارها را روبراه کنند هرچند ارتش آماده جنگی در این ابعاد نبود اما توانسته بود خودش را جمع وجور کند و کارها را بادرایت به پیش ببرد. از خودش هم که چیزی نگفته بود هرچند در این سه چهار سالی که از جنگ گذشته بود او با جان و دل مثل یک سرباز پابپای بقیه و حتی بیشتر از بقیه مایه گذاشته بود و هیچ وقت هم اعتراض نکرده بود. جای اعتراض هم نداشت او به کاری که می کرد وراء وظیفه اش باور داشت.

سیفی سعی کرد به دلش بد نیاورد هر چه بود فرستاده بودند دنبالش. به امربر گفت شما بروید بگوئید سرگرد گفت کارها را ردیف می کنم و فردا اول صبح اهوازم. وبه مهی که تمامی کرخه و جنگل های اطرافش را درخود گرفته بود اشاره کرده بود و گفته بود با این مهی که آدمی تا دوقدمی اش را نمی بیند امکان تصادف یا برخورد با میدان های مین زیاد است.

اما گروهبان که صورت کشید و ریشی تنک و جو گندمی داشت با کمی تحکم گفت: جناب سرگرد دستور فوری ست. تعلل جایز نیست همین الان باید راه بیفتیم، من در معیت شما. سیفی خوشش نیامد وبه دلش بد آمد که یک گروهبان حالا از هر کجا که آمده باشد یک گروهبان است و نباید با مافوقش به تندی حرف بزند اما چیزی نگفت. در مرامش نبود ضعیف کش باشد و گرنه می توانست گروهبان را چپ و راست کند و راه افتاد.

به ستاد که رسیدند فهمید چه خبر است. چهار نفر بودند، غریبه و ماموریت داشتند تا او را با به تهران ببرند. چهار نفری که تا آن روز در هیچ جایی ندیده بود با هیکل هایی ورزیده و بیشتر

در حوالی بیست و پنج شش سالگی. از نگاهشان فهمید که خبر های خوشی نباید در راه باشد.

درد بار دیگر آمد و او را که داشت در مه گم می شد بخود آورد و سعی کرد بیاد بیاورد وقتی غروب روز بعد به تهران رسیدند چه اتفاقی افتاد. چیز زیادی بیادش نمانده بود. فقط یادش آمد به جوانی که سیلی محکمی به او زده بود گفته بود اگر چشم هایم باز بود تو جگر نمی کردی در چشم های من نگاه کنی وتوی گوش من بزنی و او سیلی دوم وسوم را محکم تر زده بود و به او گفته بود از تو گنده تر هم اینجا زانو زده اند.

و دستی ناپیدا آمد و ذهن او را به تمامی از آن چه در آن روز ها براو گذشته بود پاک کرد . عصر یکی از روز های شهریور ماه بود او از کنار دیوار باغی در طرهان همراه برادرش سیف الله به سوی دره ای که کمی بالاتر از باغ بود می رفت. تمامی درختان بلوط و گردویی که دره را پر کرده بودند در نوری رویایی شناور بودند. هوا سبک و دل نشین بود و شادی عجیبی در هوا موج می زد سیفی ناغافل دلش برای برادر کوچکش سیف الله تنگ شد. او را بغل کرد و در میان بازوانش فشرد او را چند باری بوسید .سیف الله چند سالی از او کوچکتر بود اما علاقه عجیبی به او داشت.

بادخنکی می آمد و شاخه های درختان دور و نزدیک پیچ و تاب می خوردند و لطیفی داشتند تکه ابری از کناره آسمان می گذشت و شیدایی می کرد .

نا غافل غم عجیبی به سراغش آمد برادرش که تا لحظه ای پیش پاپای او می آمد درکنارش نبود. سیفی احساس کرد هوا سرد شده است و کرختی عجیبی دارد مثل ماری کوهی از پا هایش بالا می آید . کمی بعد احساس کرد قلبش دارد یخ می زند و تمامی وجوش را سرمایی کشنده پر می کند و وجودش پراز یخ های زمستانی کوه های طرهان شده است. خورشید در حال رنگ باختن بود و ابری سیاه از بالای کوه های طرهان داشت بالا و بالاتر می رفت و بزرگ و بزرگتر می شد .

سیفی بر گشت تا سیف الله برادر کوچکش را صدا کند . اما صدایش محو و محوتر می شد و بنظرش رسید از ته گلویش صدایش بیرون نمی آید .

تنهایی عجیبی به سراغش آمده بود و سرمایی که مدام بیشتر و بیشتر می شد و دست و زبان او را از کار می انداخت.

صدایی شنید. مادرش بود که از ته دره او را صدا می کرد. وبعد گرمای دستی بزرگ و مهربان را احساس کرد. چشمانش را گشود. پدرش بود که مثل همیشه آرام و با صلابت بود . بنظرش

رسید کمی پیر شده است اما هم چنان قرص و محکم بود. کمی در چشمان او نگاه کرد. چشمان  
پر اشکش رابا سر آستینش پاک کرد و بعد سر درگوش او کرد و گفت:  
سیفی، عزیز دلم ، جیرم بوم ، عمرم ، روحم ، عزیزتر ا گیونم ، اره هویچه دلگرو نو ، مه هامر لف  
ت ا جور هم گل.  
(سیفی ، عزیزدلبندم، جگر گوشه پدر، عمرم ، روحم ، عزیزتر از جانم نگران چیزی نباش. من در کنار  
تو هستم مثل همیشه .)  
خورشید دل شکسته از فراز ماه شهریور می گذشت و می رفت تا در پشت کوه های سر به  
فلک کشیده طرهان خودرا پنهان کند.

مهندس صمدی یادش آمد اغلب اوقات در خود غرق می شد و با جوان ها فاصله خود را حفظ می کرد. حال و حوصله کل کل کردن با جوان ها را نداشت. وقتی هم جوان تر ها و ویرشان می گرفت که مهندس بیا توهم نظرت را راجع به اوضاع و احوال بگو می گفت: ما آردمان را بیخته ایم و الک مان را آویخته ایم. اما هر چقدر فکر می کرد این ضرب المثل را نخستین بار کجا و از که شنیده است یادش نمی آمد .

موقع خواب بود که یادش آمد به دست شویی که رفت ویرش گرفت نماز بخواند. وضو گرفت و به سلول که بر گشت قامت بست و نماز خواند. نمازش را هم با طمانینه خواند. عجله ای هم برای تمام کردنش نداشت و با خودش اندیشید آن همه دیدن و این جارا به آن جا رساندن عاقبتش چه بود؟ هیچ. دلش برای خودش و آن همه تلاش های بیهوده اش سوخت.

تا یادش می آمد همیشه عجله داشت . می خواست کارها را راست وریس کند و خودش را به دفتر کارش برساند که در نزدیکی های میدان شهیاد بود که حالا شده بود اما هر چقدر به مغزش فشار آورد بیادش نیامد که نام بعدی میدان شهیاد چه بود . نوک زبانش بود اما بنظرش رسید لیز خورد و جایی رفت . دل و دماغ هم نداشت مثل قدیم ها آن قدر به مغزش فشار بیاورد تا بیادش بیاید . چه اهمیتی داشت که دیروز نامش چه بود و امروز نامش چیست و فردا چه خواهد شد . مهم این است که او الان این جاست از خودش پرسید این جا کجاست و بلند شد و به سختی خودش را به میز خانمی که حدوداً بیست و یکی دو ساله بود و موهای طلایی رنگ کرده اش را بیرون ریخته بود و رژملایمی هم به لب هایش زده بود که لب هایش را زیباتر نشان می داد رساند و پرسید: ببخشید دخترم این جا کجاست و ناغافل یادش آمد که این خانم بیست و یکی دو ساله سفید رو با آن خنده های نمکینش دخترش رزا نیست و از خود پرسید اگر این دختر من نیست پس دختر من کجاست. یادش نیامد و کمی که به مغزش فشار آورد احساس کرد یکی از رگ های سرش دارد تیر می کشد . و دختری که شک داشت دختر او هست یا نیست با خنده نمکینش به او نگاه می کند و می خواهد چیزی بگوید می گوید: آقای صمدی مثل این که بدتان نمی آید هر بار که به مطب دکتر ابراهیمی می آئید سربسر من بگذارید و بپرسید اینجا کجاست و من مثل همیشه بگویم اینجا مطب دکتر علیرضا ابراهیمی متخصص جراحی مغز و اعصاب است شما هم جناب مهندس صمدی هستید مریض خوب و با نزاکت ما .

مهندس یادش نیامد که منظورش از قبلاً چیست و او چرا باید قبلاً به مطب دکترعلیرضا ابراهیمی متخصص مغز و اعصاب آمده باشد. اما وقتی برگشت وبر سرجایش نشست پاکت بزرگ سی تی اسکنی که روی صندوقش بود او را به صرافت انداخت تا آن را باز کند و ببیند سی تی اسکن کیست و اگر مال اوست حتما مشکلی پیدا کرده است که مجبور شده است کفش وکلاه بکند و به نزد دکترجراح مغز و اعصاب بیاید .

پشت و روی پاکت سی تی اسکن را یکی دوبار واریسی کرد.در جلو نام بیمار اسم خودش نوشته شده بود و در جلو نام دکتر دکترابراهیمی ثبت شده بود .بنظرش رسید این نام را جایی شنیده است.

سال ۱۳۲۴ بود او بهمراه چند نفری دیگر از هم کلاسی های شان به عضویت جوانان فرقه دموکرات درآمده بودندو مدام در دفتر فرقه در تبریز رفت و آمد می کردند. آن جا بود که جوانی بالا بلند و خوش چهره را دیده بود که همه به او احترام می گذاشتند و او را رفیق ابراهیمی صدا می کردند.

مهندس دیگر یادش نیامد که بعد از آمدن ارتش چه بر سر رفیق ابراهیمی آمد.بدش نمی آمد بلند شود و برود از دختر زیبایی که بیست و یکی دوساله بود ورژملایمی هم به لب هایش زده بود بپرسد دکتر ابراهیمی شما با رفیق ابراهیمی ما در تبریز نسبتی دارد یا نه .

بلند شد و به سختی خودش را به میز خانم سفید رویی که منشی دکتر ابراهیمی بود رساند اما ناگافل یادش رفت که قرار بود از منشی دکتر ابراهیمی چه چیزی را بپرسد ووقتی خانم منشی پرسید بفرماید جناب مهندس صمدی در خدمت شما هستم .هر چقدر فکر کرد چیزی بیادش نیامد.بیادش نیامد و بر گشت سر جایش تا فکرش را جمع و جور کند برای چه به مطب دکتر ابراهیمی جراح مغز و اعصاب آمده است .

تا دیر وقت بیدار بود و با خودش در چند و چون روزگارش بود .هر چقدر فکر میکرد نمی فهمید او را چرا باید بگیرند .او که کاری نکرده بود تنها دو اتاق از دفتر کارش را داده بود به یکی از رفقای همکلاسی اش دردانشگاه تبریز که حالا فعالیتی سیاسی داشت. همین . آن ها می آمدند و به اتاق خودشان می رفتند و کارهای خودشان را می کردند او هم می آمد کا رهایش را رفع و رجوع می کرد و می رفت سر وقت کار و زندگیش .هیچ وقت هم به صرافت نیفتاد بدانندانش دوست قدیمیش چه می کند حتی یکبار هم نشد که بپرسد . همین ها را هم چند باری شفاهی گفته بود وبعد هم نوشته بود .حتی وقتی با دانش روبرویش کردند دانش هم همین

هارا گفت. اما بخرج آن ها نمی رفت که نمی رفت. از نظر آن ها امکاناتی با تشکیلاتی فرقی نداشت که نداشت .

منشی دوسه باری نام مهندس صمدی را صدا کرد. مهندس نشنید. وقتی منشی با همان لبخند نمکینش دست او را گرفت که جناب مهندس نویت تان است من سه بار شما را صدا کردم مگر نمی شنوید و او گفته بود ببخشید کمی ثقل سامعه دارم. وسعی کرد بیاد بیاورد چرا و کجا پرده گوشش پاره شد و آن قدر درمان نکردند تا گوش چپش را بطور کل از دست داد.

آمده بودند دنبال بهروز دوست دوران مدرسه اش، ردش را از تبریز گرفته بودند و رسیده بودند به خانه او. و اصرار داشتند بفهمند بهروز بعد از یکی دوشبیه که در خانه او بود کجا رفته است. و او گفته بود نمی دانم. وقتی به خانه آدمم بهروز رفته بود و تنها یک یادداشتی گذاشته بود و خدا حافظی کرده بود. همین.

اما باورشان نشده بود. و تا پرده گوش او زیر مشتش و لگد آن ها پاره نشده بود باورشان نشده بود او نمی داند بهروز کجا رفته است .

مهندس سعی کرد بیاد بیاورد که عاقبت کار بهروز چه شد و چرا بعد از مدتی دست از سراو بر داشتند و او را بجرم همکاری با عناصر تروریست به دادگاه فرستادند. دادگاهی که بقول خانمش سه سال در کاسه او گذاشته بودند.

چیزی به خاطرش نیامد و بهتر آن دید که همراه منشی به دیدن آقای دکتر ابراهیمی برود تا دستش بیاید چرا او این جاست.

مهندس کمی که رفت یادش افتاد کیسه پلاستیکی اش را جا گذاشته است. کیسه پلاستیکی که یادگار گرفتاری های سال های ۶۲ و ۶۳ او بود. و هر جا که می رفت با خودش می برد تا یادش نرود وقتی می شود با یک حوله و یک مسواک و یک کاسه پلاستیکی و یک قاشق روحی زندگی کرد و تمامی این زندگی را در یک کیسه پلاستیک جا داد نباید زندگی را خیلی سخت گرفت. اما خانمش که دختر خاله نازنینش هم بود این حرف ها توی کتتش نمی رفت و می گفت این حرف ها این روز ها دیگر خریدار ندارد. اشکال تو این است که در دهه چهل مانده ای.

و مهندس یادش آمد که به چه سختی توانست خانه ای در سلطنت آباد بخرد تا بچه ها راراضی بماندن در ایران کند اما آن ها نماندند و رفتند اما هرچقدر فکر کرد که بچه ها به کجا رفتند و حالا چه می کنند چیز زیادی به یادش نیامد و یک آن ویرش گرفت از منشی دکتر ابراهیمی بپرسد خانمش کجاست اما خجالت کشید و منصرف شد.

در اتاق دکتر هم گوش و حواسش پی حرف های دکترابراهیمی نبود که داشت راجع به کوچک شدن بافت های مغز حرف هایی می زد و این که این بیماری خیلی خیلی هم نادر نیست و شاید ریشه در تروما هایی به نسج مغز در گذشته های دور یا تنش های عصبی داشته باشد. اما او می خواست بداند که آن روز پائیز در زیر باران تندی که گریه های بی امان او را در بهشت زهرا می شست او برای چه در پی تابوتی بود که سوار بر ماشین سیاه بهشت زهرا به سوی نا کجای جهان می رفت می دوید.